
نمونه های شعر نو
تدوین: عبّاس سرمدی


موسسه انتشارات آسیا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

8/75 S.No:-1715
P.
L1716

نمونه های شعر نو

برگزیده بهترین اشعار
شعرای معاصر ایران

تدوین : عباس سرمدی

ناشر :

ASIA
موسسه انتشارات آسیا

تهران { بازار بین الحرمین تلفن ۵۷۲۱۷
شاه آباد تلفن ۳۲۰۱۴

چاپ اول

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 97762
Date 11.12.72

CHECKED

891.551
Sa74N

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

این کتاب بسرمایه مؤسسه انتشارات آسیا
درچاپ مشعل آزادی بچاپ رسید

زندگی هرروز نمودی تازه میگیرد وشعر
جاویدان کننده‌ی نمودهای تازه‌ی زندگی است

سرمدی

هدف از تنظیم این کتاب بنظر رسانیدن نمونه‌هائی از شعر نو بوده است نه‌انتخاب شاهکار و تعیین مقام‌سراینده وامکانات در گردآوری آن رلی داشته است .

ع - س

فهرست مندرجات

افسانه

ببپیشگاه استاد « نظام‌وفا »
تقدیم میکنم .
هرچندکه میدانم این منظومه هدیه‌ی ناچیزیست ، اما او اهالی کوهستان رابسادگی‌وصداقتشان‌خواهد بخشید .

نیمایوشیج
دیماه ۱۳۰۱

درشب تیره ، دیوانه‌یی‌کاو
دل برنگی گریزان سپرده ،
در دره‌ی سرد وخلوت نشسته
همچوساقه‌ی گیاهی فسرده ،
میکند داستانی غم‌آور .

درمیان بس‌آشفته مانده ،
قصه‌ی دانه‌اش هست ودامی.
وزهمه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی .
داستان ازخیالی پریشان :

ـ « ای دل‌من ، دل‌من ، دل من!
بینوا ، مضطرا ، قابل من!
با همه خوبی وقدر ودعوی
ازتوآخرچه شد حاصل من،

جزسرشکی برخساره‌ی غم؟...

آخرـ ای بینوا دل !ـ چه دیدی
که ره رستگاری بریدی ؟
مرغ هرزه درایی ،که برهر
شاخی وشاخساری پریدی

تا بماندی زبون وفتاده ؟...

میتوانستی ای‌دل ، رهیدن
گرنخوردی فریب زمانه ،
آنچه دیدی ، زخود دیدی و بس
هردمی یک‌ره ویک بهانه ،

تاتوـ ای‌مست! ـ بامن ستیزی .

تا بسرمستی وغمگساری
با « فسانه »کنی‌دوستاری .
عالمی دایم از وی گریزد ،
با تواورا بود سازگاری

مبتلایی نیابد به ازتو . »

افسانه: ـ « مبتلایی که مانند‌ه‌ی او
کس دراین راه لغزان ندیده

آه ! دیری است کاین قصه گویند :
از بر شاخه مرغی پریده

مانده برجای ازاو آشیانه .

لیک این آشیانها سراسر
بر کف بادها اندر آیند.
رهروان اندراین راه هستند
کاندراین غم ، بغم میسرایند . . .

اویکی نیز ازرهروان بود.

دربر این خرابه مغاره،
وین بلند آسمان وستاره ،
سالها باهم افسرده بودید
وزحوادث بدل پاره پاره ،

او ترا بوسه میزد، تو او را...»

عاشق: ـ « سالها باهم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی.
لیك موجی که آشفته میرفت
بودش از تو بلب داستانی .

میزدت لب، درآن موج، لبخند .»

افسانه : « من برآن موج آشفته دیدم
یکه‌تازی سراسیمه .»

عاشق : ۱۰۱۰ـ

من سوی گلعذاری رسیدم

درهمش گیسوان چون معما ،
همچنان گردبادی مشوش . »

افسانه : « من دراین لحظه ، از راه پنهان
نقش میبستم از او بر آبی . »
عاشق: « آه ! من بوسه میدادم از دور
بر رخ او بخوابی، ـ چه‌خوابی!ـ
باچه تصویرهای فسونگر !

ای فسانه، فسانه ، فسانه!
ای خدنگ‌ترا من‌نشانه !
ای علاج دل! ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه !
بامن سوخته درچه کاری ؟

چیستی؟ـ ای نهان از نظرها !
ای نشسته سرِرهگذرها!
از پسرها همه ناله برلب،
ناله‌ی تو همه از پدرها ! ـ
تو که‌یی؟ مادرت که؟ پدر که ..

چون ز گهواره بیرونم آورد
مادرم، سر گذشت تو میگفت ،
برمن ازرنگ و روی تو میزد ،
دیده از جذبه‌های تو میخفت.
میشدم بیهش ومحوومفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه ،
هرزمانی که شب دررسیدی،
برلب چشمه و رودخانه

درنهان، بانگ تو میشنیدم . . .

ای‌فسانه!ـ مگر تو نبودی
آن زمانیکه من درصحاری،
میدویدم‌چو دیوانه، تنها
داشتم زاری و اشکباری،

تومرا اشکها میستردی ؟

آن‌زمانیکه من ، مست گشته ،
زلفها میفشاندم بر باد؛
تونبودی مگر که، هم‌آهنگ
میشدی بامن زار وناشاد ،

میزدی برزمین‌آسمانرا؟

دربر گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد وبیمار؛
تونبودی مگر آن‌هیولا،
ـ آن سیاه مهیب شرربارـ

که کشیدم زبیم تو فریاد ؟

دم، که لبخنده‌های بهاران

بود با سبزه‌ی جویباران ،
از بر پرتو ماه تابان ،
در بن صخره‌ی کوهساران،

هر کجا، بزم ورزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله میزد.
بر رخ سبزه، شب‌ژاله میزد.
روی آن ماه ، از گرمی عشق،
چون گل نار تبخاله میزد .

مینوشتی توهم سر گذشتی...

سر گذشت منی - ای فسانه !-
که پریشانی‌وغمگساری؟
یادل من بتشویش بسته؟
یاکه دو دیده‌ی اشکباری؟

یاکه شیطان‌رانده زهرجای ؟

قلب پر گیر و دار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام ؟
یاسرشت منی ،که نگشتی
درپی‌رونق وشهرت ونام؟

یاتوبختی که ازمن گریزی؟

هر کس ، ازجانب خود ترا راند
بی‌خبر که تویی جاودانه .
تو که‌یی؟- ای زهرجای رانده ! -

بامنت بوده ره ، دوستأنه ؟

قطره‌ی اشکی آیا تو، یاغم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
برسر کوه « نوبن[1]» نشسته ،
دیده ازسوز دل خواب رفته
دل زغوغای دو دیده رسته ،

سردبادی دویدازبرکوه

گفت بامن که :

ـ «ای طفل محزون !

ازچه ازخانه‌ی خود جدائی ؟
چیست گمگشته‌ی تودراین جای ؟
طفل ! ـ گل کرده با دلربائی

«کرگویجی[2]» درین‌دره‌تنگ »...

چنگ درزلف من زد چوشانه ،
نرم وآهسته ودوستانه
بامن‌خسته‌ی بینوا داشت
بازی وشوخی بچگانه...

ای فسانه ! توآن بادسردی ؟

۱ـ کوهی است میان نوروکجوردرمازندران .
۲ـ « KorguevidJi » برگهای ماهوتی سبزرنگ مایل
به‌خاکستری که گلهای زرد دارد .

ای بسا خنده‌ها که زدی تو
برخوشی وبدی گل‌من .
ای بسا کامدی اشگ ریزان
برمن وبردل وحاصل‌من.

توددی ، یا که رویی پریوار ؛

ناشناسا ! ــ که هستی که هرجا
با من بینوا بوده‌یی‌تو؟
هرزمانم کشیده درآغوش،
بیهشی من افزوده‌یی تو ؟

ای فسانه! ــ بگو، پاسخم د، !؟...

افسانه:ــ « بس‌کن از پرسش ــ ای سوخته دل ! ــ
بس‌که گفتی دلم ساختی خون
باورم شد که از غصه مستی .
هر که را غم فزون، گفته افزون !

عاشقا ! ــ تومرا میشناسی :

از دل بی‌هیاهو نهفته،
من یك آواره‌ی آسمانم .
وز زمان و زمین بازمانده ،
هرچه هستم ، برعاشقانم :

آنچه گویی منم، وآنچه خواهی .

من وجودی کهن کار هستم ،

خوانده‌ی بی‌کسان گرفتار.
بچه‌ها را بمن، مادر پیر
بیم و لرزه دهد، درشب تار.

من‌یکی قصه‌ام بی‌سروبن!»

عاشق:- «تو یکی قصه‌یی؟»

افسانه:- - «آری‌آری
قصه‌ی عاشق بیقراری.
ناامیدی، پر از اضطرابی
که باندوه وشب زنده داری

سالها درغم و انزوا زیست.

قصه‌ی‌عاشقی پر زبیمم
گر مهیبم چودیوصحاری؛
ورمرا پیر زن روستایی
غول خواند زآدم فراری،

زاده‌ی اضطراب جهانم.

یك زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشمها پر زآشوب کرده،
یکه افسونگری بوده‌ام من.

آمدم برمزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی من بدستی،

دست دیگر یکی جام باده.
نغمه‌یی سازناکرده ، سرمست،
شد زچشم سیاهم ، گشاده

قطره قطره سرشك پرازخون

در همین لحظه ، تاریك میشد
درافق ، صورت ابرخونین .
درمیان زمین وفلك بود
اختلاط صداهای سنگین .

دود ازاین خیمه میرفت بالا

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام وچنگم فتادند ازدست
چنگ پاره شد وجام بشکست ،
من زدست دل ، ودل‌زمن‌رست ،

رفتم ودیگرم توندیدی.

ای بسا وحشت‌انگیزشبها
کزپس ابرها شد پدیدار
قامتی‌که ندانستی‌اش‌کیست ،
باصدایی حزین ودل‌آزار

نام من دربن گوش توگفت ...

عاشقا ! من همان ناشناسم
آن صدایم‌که ازدل برآید .

صورت مردگان جهانم.
یک دمم که چوبرقی سر آید .
قطره‌ی گرم چشم‌ی‌ترم من.

چه درآن کوهها داشت میساخت
دست مردم ، بیالوده در گل ؟
لیک افسوس ! ـ ازآن لحظه دیگر
ساکنین رانشد هیچ حاصل .
سالها طی‌شدند ازپس‌هم...
یك گوزن فراری درآنجا
شاخه‌یی را زبرگش تهی‌کرد ..
گشت پیدا صداهای دیگر...
شکل مخروطی خانه‌یی‌فرد ...
گله‌ی چند بز درچراگاه ...

بعدازآن ، مرد چوپان پیری
اندرآن تنگناجست خانه .
قصه‌یی گشت پیدا ،که درآن
بودگم هرسراغ ونشانه ،
کرد ازمن درین راه معنی ...

کی دلی‌باخبربود ازاین راز
که ، برآن جغدهم خواند غمناك ؟
ریخت آن خانه‌ی شوق ازهم،
چون نه‌جزنقش‌آن ماند برخاك،
هرچه ، بگریست ـ جزچشم شیطان ! »

عاشق: - «ای فسانه! خسانند آنان
که فروبسته ره را بگلزار.
خس، بصدسال توفان ننالد.
گل، زیك تند بادست بیمار.

تو مپوشان سخنها که داری..

تو بگو با زبان دل‌خود،
- هیچکس گوی نپسندد آنرا!-
میتوان حیله‌ها راند درکار،
عیب باشد ولی نکته‌دانرا

نکته پوشی پی‌حرف مردم.

این، زبان دل‌افسردگان است،
نه زبان پی‌نام خیزان،
گوی دردل نگیرد کسش هیچ.
ما که دراین‌جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال:

کی درآن کلبه‌های دگر بود؟»
افسانه: -« هیچکس جزمن-ای‌عاشق مست!
دیدی‌آن شوروبشنیدی آن بانگ
ازبن بامهایی‌که بشکست،

روی دیوارهایی‌که ماندند...

دریکی کلبه‌ی خردچوبین،

طرف ویرانه‌یی، (یادداری ؟)
که یکی پیرزن روستایی
پنبه میرشت ومیکرد زاری ،
خامشی بود وتاریکی شب...

باد سرد ازبرون نعره میزد .
آتش اندردل کلبه میسوخت .
دختری ناگه ازدر درآمد
که همیگفت وبرسر همیکوفت :

ـ « ای دل‌من ، دل‌من، دل‌من! »

آه ازقلب خسته برآورد .
دربرمادر افتاد وشد سرد..
این‌چنین دختر بیدلی را
هیچ دانی‌چه زار وزبون‌کرد ؟

عشق فانی‌کننده ، ـ منم عشق !

حاصل زندگانی منم ، من !
روشنی جهانی منم، من ؛
من،فسانه ، دل‌عاشقانم،
گر بود جسم وجانی ، منم ـ من !

من گل‌عشقم وزاده‌ی اشک !

یاد میآوری آن خرابه ،
آن‌شب وجنگل «آلیو[1]» را

۱ـ Alyo جنگلی‌است درکجور .

که تو از کهنه‌ها میشمردی
میزدی بوسه خوبان نورا ؟ ـ

زان زمانها مرا دوست بودی!

عاشق :ـ « آن زمانها ، که از آن به‌ره ماند
همچنان کز سواری غباری ...»
افسانه:ـ « تندخیزی که، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیابان موحش...»

عاشق :«لیک درخنده‌اش ، آن نگارین،
مست میخواند وسرمست میرفت.
تاشناسد حریفش بمستی،
جام هرجای بردست میرفت.

چه‌شبی! ماه‌خندان، چمن نرم!»

افسانه: «آه ، عاشق! ـ سحر بود آندم .
سینه‌ی آسمان باز و روشن .
شد زره‌کاروان طربناک
جرسش را بجا ماند شیون.

آتشش را اجاقی که شد سرد. »

عاشق :ـ«کوهها راست استاده بودند،
دره‌ها همچو دزدان خمیده .»
افسانه:«آری ـ ای عاشق! افتاده بودند

دل زکف دادگان ، وارمیده ؛
(داستانیم ازآنجا است درياد :)

هرکجا فتنه بود و شب‌وکین ،
مردمی ، مردمی‌کرده نابود .
برسر کوههای «کپاچین»[1]
نقطه‌ای سوخت درپیکردود ،

طفل بیتابی‌آمد بدنیا...

تابهم یارودمساز باشیم ،
نکته‌ها آمد ازقصه‌کوتاه .
اندرآن‌گوشه ، چوپان زنی، زود
ناف ازشیرخواری برید.»

عاشق : ـ «آه !

چه زمانی ، چه‌دلکش‌زمانی!

قصه‌ی شادمان دلی بود،
بازآمد سوی خانه‌ی دل ...»

افسانه: ـ «عاشقا جغدگوبود ، وبودش
آشنایی بویرانه‌ی دل .»

عاشق: «آری افسانه! یک جغدغمناك .

هردم امشب ، ازآنان‌که بودند
یاد میآوردجغد باطل.

---

۱ ـ کوهی است در «یوش».

ایستاده‌است ، استاده گویی
آن نگارین بویران« ناتل[1] »

دست بر دست و با چشم نمناک. »

افسانه:ـ «آمده‌ازمزارمقدس[2]
عاشقا !ـ راه درمان بجوید»
عاشق:ـ « آمده بازبانی که دارد
قصه‌ی رفتگان را بگوید ،

زندگان را بیابد دراین غم. »

افسانه:ـ «آمده تابدست آورد باز ،
عاشق !ـ آنرا که برجا نهاده است.
لیک چه سود ، کاندربیابان
هول را بازدندان گشاده است.

باید این جام گردد شکسته.

به‌که ـ ای نقشبند فسونکار !ـ
نقش دیگر برآری که شاید .
اندراین پرده ، درنقشبندی
بیش‌ازین نزغمت غم فزاید ،

جلوه گیرد سپید ، ازسیاهی .

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش

۱ــ خرابه شهرقدیمی نزدیک آمل.
۲ــ منظور امامزاده . «ساریک» است .

بود روزی بدانگونه‌کامروز .
نکته اینست ، دریاب فرصت،
گنج درخانه ، دل‌رنج اندوز

ازچه ؟ــ آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی‌که امرود وحشی
سایه افکنده آرام برسنگ،
کاکلیها درآن جنگل دور
میسرایند باهم هماهنگ

که یکی‌زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیزوبنگر
که چگونه زمستان سرآمد .
جنگل وکوه دررستخیزاست ،
عالم ازتیره روئی درآمد

چهره بگشاد وچون برق خندید.

توده‌ی برف بشکافت ازهم .
قله‌ی‌کوه شد یکسرابلق .
مردچوپان درآمد زدخمه
خنده زد شادمان وموفق

که دگر وقت سبزه چرانی است

عاشقا ! ــ خیزکامد بهاران
چشمه‌ی کوچك ازکوه جوشید ،
گل بصحرا درآمد چوآتش،

رود تیره چوتوفان خروشید ،

دشت از گل شده هفت رنگه ،

آن پرنده پی‌لانه‌سازی
برسرشاخه ها میسراید،
خار وخاشاك دارد بمنقار،
شاخه‌ی سبزهرلحظه زاید

بچگانی همه خرد وزیبا . »

عاشق :ـ « در « سربها[1] » براه «ورازون[2] »
گرگ ، دزدیده سرمینماید» ..
افسانه:ـ عاشق! ـ اینها چه حرفی است ؟ ـ اکنون
گرگ (کاو دیری آنجا نپاید،)

ازبهاراست آنگونه رقصان .

آفتاب طلایی بتابید
برسرژاله‌ی صبحگاهی .
ژاله‌ها دانه دانه درخشند
همچوالماس . ودرآب ماهی

برسرموجها زد معلق.

توهم ـ ای‌بینوا ! ـ شاد بخرام
که زهرسونشاط بهاراست ،
که بهرجا زمانه برقص است؟ ـ

---

۱ ـ نام کوهی است .
۲ ـ دهکده‌یی درکجور .

تا بکی دیده‌ات اشکبار است؟

بوسه‌یی زن ، که دوران روند است

دور گردون گذشته زخاطر .
روی دامان این کوه ، بنگر
بره‌های سفید و سیه را ،
نغمه‌ی زنگها را ، که یکسر

چون دل عاشق ، آوازخوان‌اند

برسرسبزه‌ی « بیشل[1] » اینک
نازنینی است‌خندان نشسته ،
ازهمه رنگ ، گلهای کوچك
گردآورده ودسته بسته

تا کند هدیه‌ی عشقبازان .

همتی کن که دزدیده ، اورا
هردمی جانب تو نگاهی است .
عاشقا ! ـ گرسیه دوست داری ،
اینك اورا دوچشم سیاهی است

که زغوغای دل غصه گوی است.»

عاشق :ـ « رو ، ـ فسانه ! ـ که‌اینها فریب است.

---

۱ ـ جلگه‌یی در سرراه «پیش‌اوز» که طوایف « اوزیخ» و«یوشیج» درآنجا برای زمستان گوسفندان خودعلف دستی‌تهیه میکنند.

دل زوصل وخوشی بی‌نصیب است.
دیدن وسوزش و شادمانی
چه خیالی ووهمی عجیب است!

بی‌خبرشاد وبینا فسرده است!

خنده‌یی ناشکفت ازگل من
که زباران زهری نشدتر!
من ببازار کالا فروشان
داده‌ام هرچه را دربرابر

شادی روزگمگشته‌یی را ...

ای دریغا! دریغا! دریغا!
که همه فصل‌ها هست‌تیره!
ازگذشته چویادآورم من،
چشم بیند، ولی خیره خیره،

پرزحیرانی وناگواری،

ناشناسی دلم بردوگمشد،
من پی دل کنون بی‌قرارم
لیکن ازمستی باده‌ی دوش،
میروم سرگران وخمارم،

جرعه‌یی بایدم، تارهم من.»

افسانه: - «که زنوقطره‌یی چندریزی؟
بینوا عاشقا!».

عاشق : –« گرنریزم
دل چگونه تواند رهیدن ؟
چون توانم که دلشاد خیزم

تا ببینم بروی بهاران ؟» .

افسانه: – « حالیا تو بیاورها کن
اول و آخر زندگانی .
وز گذشته میاور دگر یاد
که بدینها نیرزد جهانی

که زبون دل خودشوی تو.»

عاشق : – « لیك افسوس ! چون مارم این درد
میگزد بند هر بندجانرا .
پیچم ازدرد برخور چوماران ،
تنگ کرده بتن استخوان را .

چون فریبم‌در اینحال کان هست؟

قلب من نامه‌ی آسمانها است.
مدفن آرزوها وجانها است.
ظاهرش خنده‌های زمانه ،
باطن آن سرشك نهان‌ها است .

چون رها دارمش ؟ – چون گریزم ؟

همرها ! – بازآمد سیاهی ،
می‌برندم به‌خواهی نخواهی .
میدرخشد ستاره بدانسان

که یکی شعله‌زود در تباهی.

میکشد باد محکم غریوی!

زیر آن تپه‌ها که نهان است،
حالیا رو به آوازخوان است.
کوه و جنگل بدان ماند اینجا،
که نمایشگه روبهان است.

هر پرنده بیک شاخه درخواب.»

افسانه: - «هر پرنده بکنجی فسرده،
شب دل عاشقی مست خورده.»...

عاشق: - «خسته این خاکدان - ای فسانه! -
چشمها بسته خوابش ببرده.

باخیال دگر رفته ازهوش...

بگذر ازمن، رهاکن دلم را
که بسی خواب آشفته دیده است.
عاشق وعشق و معشوق وعالم،
آنچه دیده، همه خفته دیده است،

عاشقم، خفته‌ام، غافلم من!

گل، بجامه درون پرزناز است.
بلبل شیفته، چاره ساز است.
رخ نتابیده، ناکام پژمرد.
باز گو! - این چه غوغا، چه‌راز است؟

یك دم و اینهمه کشمکشها!

واگذار ـ ای‌فسانه ! ـ که پرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که : چگونه شکفت آن گل سرخ ؟
چه شد؟ ـ اکنون چه دارد شکایت ؟

وزدم بادها ؛ چون بپژمرد؟

آنچه من دیده‌ام خواب بوده،
نقش یا برزخ آب بوده.
عشق ، هذیان بیماری‌یی بود،
یا خمار می‌بی‌ناب بوده.

همرها ! ـ این‌چه هنگامه‌یی بود؟

برسرساحل خلوتی ، ما
میدویدم وخوشحال بودیم .
بانفسهای صبحی طربناک
نغمه‌های طرب میسرودیم .

نه غم روزگار جدایی .

کوچ میکرد با ماقبیله .
ما، شماله[1] بکف ، دربرهم.
کوهها ، پهلوانان خودسر،
سربرافراشته روی درهم .

گله‌ی ما ، همه رفته ازپیش .

---

۱ ـ چوب «کسراد» که‌میسوزدو گالش‌ها از آن مشعل‌میسازند.

تا دم‌صبح میسوخت آتش.
باد ، فرسوده میرفت ومیخواند.
مثل اینکه ، درآن دره‌ی تنگ ،
عده‌یی رفته ، یك‌عده میماند

زیر دیوار ، ازسرو وشمشاد .

آه ، افسانه! - درمن ، بهشتی است
همچوویرانه‌یی در برمن:
آبش ازچشمه‌ی چشم نمناك ،
خاکش ، ازمشت خاکسترمن ،

تانبینی بصورت خموشم .

من بسی دیده‌ام صبح‌روشن،
گل بلبخند وجنگل‌سترده .
بس شبان اندراوماه غمگین،
کاروان را جرسها فسرده ،

پای من خسته ، اندر بیابان.

دیده‌ام روی بیمار ناکان
با چراغی که خاموش میشد،
چون یکی داغ دل دیده محراب
ناله‌یی را نهان گوش میشد .

شکل دیوار ، سنگین وخاموش .

درهم افتاد دندانه‌ی کوه .

سیل برداشت ناگاه فریاد .
فاخته‌کرد گم آشیانه .
ماند «توکا[1]» بویرانه آباد ،

رفته از یادش اندیشه‌ی جفت . . .

که تواند مرا دوست دارد
وندرآن بهره‌ی خود نجوید؟ـ
هرکس ازبهرخود درتکاپو است ،
کس نچیند گلی که نبوید .

عشق بی‌حظ وحاصل ،خیالی است!

آنکه پشمینه پوشید دیری ،
نغمه‌ها زد همه جاودانه ،ـ
عاشق زندگانی خود بود
بی‌خبر، درلباس فسانه

خویستن را فریبی همیداد!

خنده زد عقل زیرک براین حرف
که : « ازپی این‌جهان هم جهانی است . »
آدمی ـ زاده‌ی خاك ناچیز ،ـ
بسته‌ی عشقهای نهانی است ،

عشوه‌ی زندگانی است این‌حرف.

بار رنجی بسر بارصدرنج ،

۱ـ مرغیست شبیه‌سار.

ـ خواهی ار نکته‌یی بشنوی‌راست‌ـ
محوشد جسم رنجور زاری ،
ماند ازاوزبانی که گویا است

تا دهدشرح عشق دگرسان

حافظا ـ این‌چه کیدو دروغیست
کزِ زبان می وجام وساقی است؟
نالی ارتا ابد ، باورم نیست
که برآن عشق بازی که باقی است :

من برآن عاشقم که رونده است !

درشگفتم ! ـ من‌وتو که هستیم ؟
وزکدامین خم کهنه مستیم ؟
ای بسا قید هاکه شکستیم ،
باز ازقید وهمی نرستیم!

بی خبرخنده‌زن ، بیهده نال.

ای فسانه! ـ رهاکن دراشکم
کاتشی شعله زد جان من سوخت .
من چه سازم ؟ ـ جزاینم نیاموخت

هرزه گردی دل ، نغمه‌ی روح .

افسانه: ـ « عاشق ! ـ اینها سخنهای نو بود ؟
چه بسی‌حرفها میتوان زد !
میتوان چون یکی تکه‌ی دود

نقش تردید در آسمان زد ،

میتوان چون شبی ماندخاموش .

میتوان چون غلامان ، بطاعت
شنوا بود وفرمانبر، اما
عشق هرلحظه پروازجوید ،
فکرهرروز بیند معما ،

وآدمیزاده دراین کشاکش .

لیك یك نکته هست ونه جزاین :
ما شریك همیم اندر این کار .
صداگرنقش ازدل برآید ،
سایه‌آنگونه افتد بدیوار

که ببینند وجویند مردم .

خیزاینك دراین ره ،که ما را
خبراز رفتگان نیست دردست .
شادی آورده، با هم توانیم
نقش دیگربراین داستان بست .

(زشت وزیبا ، نشانی که ازما است)

تومرا خواهی و من‌ترا نیز،
این‌چه‌کبروچه شوخی ، چه نازی است ؟
به دوپارانی ، ازدست خوانی،
بامن آیا ترا قصد بازی است ؟

تومرا سربسرمیگذاری ؛

ای گل نوشکفته ! ـ اگرچند
زود گشتی زبون وفسرده ،
ازوفور جوانی چنینی :
هرچه‌کان زنده‌تر ، زود مرده .

با چنین زنده من کاردارم .

میزدم من دراین کهنه گیتی
بردل زندگان دایماً دست .
درازین باغ اکنون گشادند
که درازخارزران بسی هست .

شدبهارتو باتو پدیدار .

نوگل من؟ ـ گلی ، گرچه پنهان
دربن شاخه‌ی خارزاری .
عاشق تو ، ترا بازیابد
سازد از عشق تو ، بیقراری؛

هرپرنده ، ترا آشنا نیست.

بلبل بینوا زی توآید .
عاشق مبتلازی توآید .
طینت توهمه ماجرائی است ،
طالب ماجرا زی تو آید.

تو ، تسلی ده عاشقانی ! » .

عاشق: ـ «ای فسانه ! مرا آرزو نیست
که بچینندم ودوست دارند ...

زاده‌ی کوهم ، آورده‌ی ابر ،
به‌که برسبزه‌ام واگذارند ،

بابهاری که هستم‌در آغوش.

کس نخواهم زند بردلم دست ،
که دلم آشیان دلی‌هست .
زآشیانم اگرحاصلی نیست ،
من برآنم کز آن حاصلی‌هست ،

به فریب و خیالی منم خوش!».

افسانه:ـ « عاشق!ـ ازهر فریبنده ،کان هست،
یك‌فریب دلاویزتر ، من!
کهنه خواهد شدن آنچه خیزد ،
یك دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان ، خوانده‌ی تو ، ـ

کرده درخلوت‌کوه منزل . »

عاشق: ـ « همچومن.»

افسانه:ـ ـ « چون تواز درد خاموش .

بگذرانم زچشم آنچه بینم . »

عاشق: ـ « تانیابی دلی را همه‌خوش ».

افسانه:ـ ـ« دردش افتاده اندررگ وپوست..
عاشقا ! ـ با همه این سخنها
بمحك آمدت تکه‌ی زر.

چه خوشی ؟ ـ چه زبانی ؟ ـ چه مقصود ؟ ـ
گردد این شاخه یک‌روز بی‌بر

لیک سیراب‌ازاین جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست برجا :
ـ آنچنانیکه بایست ، بودن !
یک فریب است ره جسته هرجا :
ـ چشمها بسته ، بایست بودن !

ما چنانیم لیکن ، که هستیم!»

عاشق : ـ «آه افسانه ! خرفی است این راست.
گرفریبی زما خاست ، مائیم .
روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش ازاین با هم اندرصفائیم ،

همدل و همزبان وهمآهنگ

تو دروغی ، دروغی دلاویز
توغمی ، یک غم سخت زیبا.
بی‌بها مانده عشق ودل من.
میسپارم بتو ، عشق ودل را

که تو خود را بمن واگذاری .

ای دروغ ! ـ ای‌غم ! ـ ای‌نیک‌وبد ، تو !
چه‌کست گفت ازجای برخیز؟
چه‌کست گفت زین ره بیکسو ،

همچو گل برسرشاخه آویز،

همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ ؛

ای عاشقان ! ـ ای فسانه!
ای زده نقشها برزمانه !
ای که ازچنگک خود بازکردی
نغمه های همه جاودانه ،

بوسه‌بوسه لب عاشقانرا!

درپس ابرهایم نهان‌دار ،
تاصدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ درآسمانها ،
کس نخواهد زمن این نوشته

جز بدل عاشق بیقراری .

اشك من ریز بر گونه‌ی او.
ناله‌ام دردل وی بپاکن .
روح گمنام آنجا فرودآر
که برآید ازآنجای شیون ،

آتش آشفته خیزد زدلها .

هان ! بپیش‌آی ازین دره‌ی تنگ
که بهین خوابگه شبانها است ،
که کسی را نه‌راهی برآن است ،ـ

تا در اینجا که هرچیز تنها است
بسرائیم دلتنگ باهم»...

دیماه ـ ۱۳۰۱

نیما یوشیج

اجاق سرد

مانده ازشبهای دورا دور
برمسیرخامش جنگل
سنگچینی ازاجاقی خرد
اندرو خاکسترسردی
همچنین کاندرغبار اندودهٔ
اندیشه‌های من ملال انگیز
طرح تصویری درآن هرچیز
داستانی حاصلش‌دردی .
روز شیرینم که با من آشتی داشت
نقش نا همرنگ گردیده
سرد گشته ، سنگ گردیده
بادم پاییز عمرمن کتابت‌ازبهارروی زردی.
همچنانکه مانده ازشبهای دورادور
برمسیر خامش جنگل
سنگچینی‌از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی

بخوان ای همسفر با من...

ره تاریك با پاهای من پیکار دارد ،
بهردم زیر پایم راه را با آب آلوده بسنگ آکنده ودشوار دارد؛
بچشم پا ولی من راه خود را می‌سپارم .
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس براه خود
عقاب پیر هم غرق است ومست اندر نگاه خود.

***

نباشد هیچ کار سخت کانرا درنیاید فکر آسان ساز
شب ازنیمه گذشته است خروس دهکده برداشته‌است آواز
چرا دارم ره خود را رها من

بخوان ای همسفر با من .

برو درروی صبح این کاروان خسته می‌خواند
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر
که هشیار است ،کی بیدار ،کی بیمار؟
کسی دراین‌شب تاریك پیما این نمیداند.

***

مرا خسته دراین ویرانه مپسند
قطار کاروانها دیده‌ام من
که صبح ازرویشان پیغام می‌برد
صداهای جرسهای ره آوردان بسی بشنیده‌ام من
که ازنقش امیدی آب میخورد
نگارانی چه دلکش را بروی اسب‌ها می‌برد.

***

درآندم هرچه سنگین بود از خواب
خروس صبح هم حتی نمی‌خواند
بیغمای ستیز بادها باغ
فسرده بود یکسر
پلیدی زیرا افرادار
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.
دل آکنده زهر گونه خبر میدارای نومید همسایه گذربامن

بخوان ای همسفر بامن

چراغی دیدی ازراهی اگرپیرایه‌مند سردری بود
زباغی خوش کز آزدربرزخ مردم گشایند
اگر جنبنده‌آبی بود دریائی چه‌پائی
پی‌آن است این دریاکه باکشتی برآن روزی درآیند
خیال صبح می‌بندد بدل این ظلمت شب
پرازخنده هزاران‌خنده اورا برشیارروی‌غمناکان
کامید زنده خود مرده میدارند.
مکن تلخی مبرامید
ترا بیمارسر برداشت دستش گیر
ببین‌شهد لب پرخندهٔ اورا چه‌گوید
چه‌کس درراه پوید
پریشان وبدل افسرده
بیابان سنگها را سنگ‌ها روی بیابان
اگرچه هررنج آورده بنماید فسرده

چراغ صبح می‌سوزد براه دورسوی او نظر با من

بخوان ای همسفر بامن.

فسون این شب دیجوررا برآب می‌ریزند
دراینجا روی این دیوار دیوار دگر راساخت‌خواهند
فزایند ونمی‌کاهند .
که می‌خندد برای ما است
که تنها درشبستان دیده برراه است
بچشم دل نشسته درهوای ما است
که برآن چنگ تار ازپوست مرغ طرب بسته است
کسی تا این نگوید چنگ را هرتار بگسسته است
برای کیستند اینان گرنه ازبرای ما است؟
چراغ دوستان می‌سوزد آنجا دیدمش خوب
برقص قرمزان صبح حیران
نشسته درشبستان مهوشی
هنوز آن شمع می‌تابد هنوزش اشک می‌ریزد
درخت سیب شیرینی درآنجا هست من دارم نشانه
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا
مپیچان راه را دامن

بخوان ای‌همسفر بامن.

نیما یوشیج

دل فولادم

ول کنید اسب‌مرا
راه توشه‌ی سفرم را ، نمد زینم را
ومرا ، هرزه‌درا
که خیالی‌سر کش
به‌درخانه کشانده‌ست مرا .
میرسم من از
سرزمین‌های دوری ،
جای آشوب کنانی
کارشان کشتی و کشتار که از هرطرف و گوشهٔ آن
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسد های کسان .
فکرمیکردم در راه عبث ،
که ازین جای بیابان هلاك
می‌تواند گذرش باشد هر راهگذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل‌نظر
دربدو خوب که هست
وبگیرد مشکل ، آسان
وجهان را داند
جای کین وکشتار
وخراب وخذلان
ولی اکنون به همان جای بیابان هلاك
باز گشت من می‌باید بازیر کی‌من که بکار

خواب پرهول وتکانی که ره‌آوردمن ازاین‌سفرم هست‌و، هنوز
چشم بیدارم هرلحظه بر آن می‌دوزد
هستی‌ام را همه درآتش برپاشده‌اش می‌سوزد.
از برای من‌ویران سفر گشته مجال دمی استادان نیست
منم از هر که در این‌ساعت ، غارت زده‌تر
همه چیزازکف من رفته بدر
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم
دل فولادم را بی‌شکی انداخته است
دست‌آن‌قوم بداندیش‌درآغوش‌بهاری که گلش گفتم‌ازخون‌وززخم
وین زمان فکرم اینست که درخون برادرهایم
ناروا درخون بیجان ،
بی‌گنه غلطان درخون ،
دل فولادم را زنگ‌کند دیگر گون .

نیمایوشیج

می‌خندد

سحر هنگام ، کاین مرغ طلائی
نهان کرده‌ست پرهای زر افشان
طلا درگنج خود می کوبد ، اما
نه پیدا درسراسرچشم مردم

*

من آن زیبانگارین را نشسته درپس دیوارهای نیلی ش ب

دراین راه درخشان ستیغ کوه‌های سرد خویش می‌شناسم
می‌آید بر کنار ساحل خلوت وخاموش
به حرف رهگذاران می‌دهد گوش
نشسته در میان زورق زرین
برای آنکه بار دیگر ازمن دل رباند
مرا هرجای می‌پاید
می‌آید چون پرنده
سبک نزدیک می‌آید
می‌آید ، گیسوان آویخته ،
زگرد عارض مه ریخته خون
می‌آید ، خنده‌اش برلب شکفته،
بهاری می‌نمایاند به پایان زمستان
می‌آید ، برسرچله کمان بسته ،
ولی چون دیدهٔ من می‌رود درنگاهی تندتر بندد
نشسته سایه‌ای برساحلی تنها ،
نگار من براو از دور می‌خندد



الف ـ بامداد

پریا

یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
لخت وعور تنگ غروب سه‌تا پری نشسته بود
زار و زار گریه‌میکردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا .
گیسشون قد کمون رنگ شبق
از کمون بلندترك
از شبق مشکی ترک .
روبروشون تو افق شهرغلامان اسیر
پشتشون سرد وسیاه قلعهٔ افسانهٔ پیر.
از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر میومد
از عقب ازتوی برج نالهٔ شبگیر میومد ...
« ـ پریا! گشنه تو نه ؟
پریا ! تشنه‌تو نه ؟
پریا ! خسته شدین ؟

مرغ پر بسته شدین ؟
چیه‌این های های‌تون
گریه‌تون وای وای‌تون ؟ »
پریا هیچی‌نگفتن ، زار وزار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا ...

***

«- پریای نازنین
چه‌تو نه زارمی‌زنین ؟
توی این صحرای دور
توی این تنگ غروب
نمی‌گین برف میاد ؟
نمی‌گین بارون میاد ؟
نمی‌گین گرگه میاد می‌خوردتون؟
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه‌خام میکندتون ؟
نمی‌ترسین پریا ؟
نمیاین به‌شهرما ؟
شهرما صداش میاد ، صدای زنجیراش میاد -
پریا !
قد رشیدم ببینین
اسب سفیدم ببینین
اسب سفید نقره نل
یال ودمش رنگ عسل ،

مرکب صرصرتك من!
آهوی آهن رك من !
گردن وساقش ببینین !
باد دماغش ببینین !

امشب توشهر چراغونه
خونهٔ دیبا داغونه
مردم ده مهمونمان
با دامب ودومب بهشهرمیان
داریه ودمبك میزنن
میرقصن ومیرقصونن
غنچهٔ خندون میریزن
نقل بیابون میریزن
های می کشن

هوی می‌کشن :

« - شهرجای ما شد !
« عید مردماس ، دیب گلهداره
« دنیا مال ماس ، دیب گلهداره
« سفیدی پادشاس، دیب گلهداره
«سیاهیروسیاس،دیب گلهداره»...

پریا !
دیگه توك روزشیكسته
درای قلعه بسته
اگه تا زوده بلن شین
سوار اسب من‌شین
می‌رسیم به‌شهرمردم ! ببینین: صداش میاد
جینگك وجینگك ریختن زنجیر برده‌هاش میاد.
آره ! زنجیرای گرون ، حلقه به‌حلقه ، لابه‌لا
می‌ریزن زدست وپا .
پوسیده‌ن ، پاره میشن،
دیبا بیچاره میشن :
سر به جنگل بذارن ، جنگلو خارزار می بینن
سر به‌صحرا بذارن ،کویرو نمك‌زار می‌بینن
عوضش توشهرما... (آخ ! نمی‌دونین پریا !)
در برجا وامی‌شن ، برده دارارسوامی‌شن
غلوما آزاد می‌شن ، ویرونه‌ها آباد می‌شن
هر کی که غصه داره
غمشو زمین‌میذاره
قالی‌میشن حصیرا
آزاد میشن اسیرا
اسیرا کینه دارن
داسشونو ورمیدارن

سیل می‌شن : شرشرشر!
آتیش می‌شن : گرگرگر!
توقلب شب که بدگله
آتیش بازی چه خوشگله!
آتیش ! آتیش !ـ چه‌خوبه !
حالام تنگ غروبه
چیزی به‌شب نمونده
به‌سوز و تب نمونده
به‌جستن وواجستن
توحوض نقره جستن ...

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن
بزنن به‌جون شب ، ظلمتو داغونش کنن
عموزنجیر بافوپالون بزنن وارد میدونش کنن
به‌جائی که شنگولش کنن
سکه‌یه پولش کنن .
دست همو بچسبن
دور یارو برقصن
« حمومك مورچه‌داره ، بشین وپاشو » دربیارن
«قفل وصندوقچه داره، بشین وپاشو» دربیارن

پریا ! بسه دیگه های‌های‌تون

گریه‌تون ، وای‌وای‌تون !»...

پریا هیچی نگفتن ، زاروزار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

***

« پریای خط خطی
لخت وعریون ، پاپتی !
شبهای چله کوچیک
که توکرسی ، چیك وچیك
تخمه می‌شگستیم و بارون می‌اومد صداش تونودون
می‌اومد
بی‌بی جون قصه می گف حرفای سر بسه‌می گف
قصهٔ سبزپری زردپری،
قصهٔ سنگ صبور، بزروی‌بون ،
قصهٔ دخترشاه پریون،ـ
شمائین اون‌پریا !
اومدین دنیای ما
حالا هی‌حرص می‌خورین ، جوش می‌خورین، غصهٔ
خاموش می‌خورین
(که دنیا مون خال‌خالیه ، غصه ورنج خالیه ؟
دنیای ماقصه نبود
پیغوم سر بسه‌نبود.
دنیای ماعیونه

هر کی میخواد بدونه :
دنیای ماخارداره
بیابوناش مارداره
هر کی باهاش کارداره
دلش خبردار داره !
دنیای ما بزرگه
پراز شغال وگرگه !
دنیای ما - هی ، هی ، هی !
عقب آتیش - لی ، لی ، لی !
آتیش میخواهی بالا ترک
تاکف پات ترک ترک ...
دنیای ما همینه
بخواهی نخواهی اینه !
خوب : پریای قصه!
مرغای پرشیکسه !
آبتون نبود ، دونتون نبود ، چائی‌وقلیون‌تون نبود،
کی بتون گف که بیاین دنیای‌ما ، دنیای‌واویلای‌ما
قلعهٔ قصه‌تونوول بکنین ،کارتونومشکل بکنین ؟ »

***

پریا هیچی نگفتن . زاروزار گریه می‌کردن پریا
مثِ‌ابرای باهار گریه می‌کردن پریا

دس زدم بِه‌شونه‌شون

که‌کنم رووِنه‌شون ـ
پریا جیغ‌زدن ، ویغ‌زدن ، جادو بودن دود شدن ، بالارفتن ،
تارشدن
(پائین اومدن پود شدن ، پیرشدن ، گریه‌شدن ، جوون‌شدن،
(خنده شدن ، خان شدن بنده شدن ، خروس سر کنده شدن ،
(میوه شدن هسته شدن ، انارسر بسته شدن ، امید شدن یاس
(شدن ،ستاره‌نحس‌شدن...
وقتی دیدن ستاره
به‌من اثر نداره :
می‌بینم وحاشا می‌کنم ، بازی روتماشامی‌کنم
هاج وواج و منگ نمی‌شم ، ازجادو سنگ نمی‌شم۔
یکیش تنگ شراب شد
یکیش دریای آب شد
یکیش کوه شد وزق زد
تو آسمون تتق‌زد ...

شرابه روسر کشیدم
پاشنه‌رو ور کشیدم
زدم به‌دریا ترشدم ، ازاون ورش به‌درشدم
دویدم‌و دویدم
بالای کوه رسیدم
اون‌ور کوه سازمی‌زدن ، همپای آواز می‌زدن :
« ـ دلنگ دلنگ ! شاد شدیم
« ازستم آزاد شدیم
« خورشید خانوم آفتاب کرد

«کلی برنج تو آب کرد :
« خورشید خانوم ! بفرمائین!
« ازون بالا بیاین پائین !
« ماظلمو نفله کردیم
« آزادی‌رو قبله کردیم .
« ازوقتی خلق پاشد
«زندگی مال ما شد.
« ازشادی سیر نمی‌شیم
« دیگه اسیر نمی‌شیم
« هاجستیم وواجستیم
« توحوض نقره جستیم
« سیب‌طلارو چیدیم
« به‌خونه‌مون رسیدیم ... »

***

بالا رفتم دوغ بود
قصهٔ بی‌بیم دروغ بود ،
پائین اومدیم ماست بود
قصهٔ ما راست بود :
قصهٔ ما به‌سر رسید
غلاغه به‌خونه‌ش نرسید ،
هاچین وواچین
زنجیرو ورچین !

الف ـ بامداد

ایدا در اینه

لبانت بظرافت شعر
شهوانیترین بوسه‌ها را بشرمی چنان مبدل میکند
که جاندارغارنشین ازآن سود میجوید
تا بصورت انسان درآید
وگونه‌هایت با دوشیارمورب
که غرور ترا هدایت میکنند وسرنوشت مرا
که شب را تحمل کرده‌ام
به‌آنکه بانتظار صبح
مسلح بوده باشم
وبکارتی سربلند را
ازروسبیخانه داد وستد
سربمهر بازآورده‌ام
هرگزکسی اینگونه فجیع بکشتن خود برنخاست
که من بزندگی نشستم
و چشمانت رازآتش است
وعشقت
پیروزی‌آدمی است
هنگامی‌که بجنگ تقدیرمی‌شتابد
وآغوشت
اندک جائی برای زیستن
اندک جائی برای مردن ،
وگریزازشهر ـ که باهزارانگشت ، بوقاحت

پاکی آسمان را متهم میکند

کوه بانخستین سنگها آغاز میشود
وانسان بانخستین درد
درمن زندانی ستمگری بود
که بآوازنجیرش خونمیکرد
من با نخستین نگاه توآغازشدم
توفان‌ها دررقص عظیم تو
به شکوهمندی
نی‌لبکی مینوازند
وترانه‌ی رگهایت
آفتاب همیشه را طالع میکند
بگذارچنان ازخواب برآیم
که‌کوچه‌های شهر
حضورمرا دریابند

دستانت
آشتی است
ودوستانی‌که یاری میدهند
تا دشمنی
ازیاد
برده شود
پیشانیت آینه‌ای بلند است
تابناك وبلند
که خواهران هفتگانه درآن مینگرند

تا بزیبائی خویش دست‌یابند

دو پرنده‌ی بی‌طاقت درسینه‌ات آوازمیخوانند
تابستان ازکدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آبها راگواراتر کند ؟
تا درآینه پدیدارآئی
عمری دراز درآن نگریستم
من برکه‌ها ودریاها راگریستم
ای پری‌واردرقالب آدمی
که پیکرت جز درخلواره‌ی ناراستی نمیسوزد،
حضورت بهشتی است
که گریز ازجهنم را توجیه میکند،
دریائی که مرا درخود غرق میکند
تا ازهمهٔ گناهان ودروغ
شسته شوم

وسپیده‌دم با دستهایت بیدارمیشود
الف ـ بامداد

آغاز

بی‌گاهان
به غربت

به زمانی که خود درنرسیده بود ...

چنین زاده شدم . دربیشهٔ جانوران‌وسنگ .
وقلبم
درخلاء تپیدن آغاز کرد .

***

گهوارهٔ تکرار را ترک گفتم
در سرزمینی بی‌پرنده وبی‌بهار.
نخستین سفرم بازآمدن بود ، از چشم‌اندازهای امیدفرسای ماسه وخار
بی آنکه بانخستین قدم‌های ناآزمودهٔ نوپائی خویش
به راهی‌دوررفته باشم.

نخستین سفرم
بازآمدن بود.

***

دور دست
امیدی نمی‌آموخت .
لرزان، برپاهای نوراه ، رودر افق سوزان ایستادم .
دریافتم که بشارتی نیست
چراکه سرابی درمیانه بود .

***

دوردست امیدی نمی‌آموخت .
دانستم که بشارتی نیست :
این بی‌کرانه زندانی چنین‌عظیم بود که روح

از شرم ناتوانی در اشک پنهان می‌شد .

الف - بامداد

بودن

یانبودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بیشرمم اگر فانوس عمرم را برسوائی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچهٔ بن بست.
گر بدینسان مرد باید پاك
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خود چون کوه
یادگار جاودانی بر تر از این بی‌بقای خاك

به پرویز شاپور الف . بامداد

سرود

برو ، مرد بیدار ! اگر نیست کس
که دل باتو دارد ، ممان يك نفس !
همه روز گارت به تلخی گذشت
شکر چند جوئی در این تلخدشت ؟
به بیهوده جستن فروکاستی
قبا خستگی بر تن آراستی
قبائی همه وصله بر وصله بر ،
قبائی ز نفرت براو آستر

*

همه پایم از خستگی ریش ریش
نه راهی ، نه ذیروحی ، از پشت‌و پیش
نه وقتی که واگردم از رفته راه
نه بختی که با سر در افتم به چاه
نه بیم و نه امید و ... از پیش و پس
بیابان و خار بیابان و .. بس !
چه سودی اگر خامشی بشکنم
که« یاران ! در این دشت ، تنها منم » ؟

گرفتم به‌بانگی گلو بردرم
که در دم بسوزد چو خاکسترم ،
گرفتم که تندر فشاندم ، چه سود
کز این هیمه ، نی‌شعله خیزد ، نه‌دود .

گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ درجان شب کاشتم ، -

مرا تیغ فریاد برنده نیست
در آن مرده آبادکش زنده نیست
***
برو ، مرد بیدار! اگر نیست کس
که دل با تو دارد ، همان یک نفس !

بنه - خواب اگر خوشتر افتادشان -
که آخر دهد ، رنج ، ره یادشان .

بهل شب شود چیره ، تابنگری
هم از اشکشان سر زند اختری ...

چوپوسید چون لاش گندیده ـ شب ـ
کویر نفس مرده ، در گورتب
وامیدی به‌جامانده ـ گر نیز هست.
به‌سودای‌عزلت درخانه بست ،
ببینی که ازهول شب ، اشك آب
بتوفد چنان کورهٔ آفتاب .

***

برو مرد بیدار! اگر نیست کس
که دل باتودارد ، ممان یك نفس !
تو گلجوئی ای مرد وره پرخس است،
شکرخواه را حرف تلخی بس‌است

الف ـ بامداد

من وتو، درخت وبارون...

من باهارم توزمین
من‌زمینم تودرخت
من درختم توباهار.
نازانگشتای بارون تو، باغم می کنه
میون جنگلا طاقم می کنه . . .

***

توبزرگی مث شب ،
اگه مهتاب باشه یانه
تو بزرگی
مث شب .
خود مهتابی تو اصلا، خود مهتابی تو

تازه ، وقتی بره مهتابو
هنوز
شب تنها
باید
راه دوری روبره تا دم دروازهٔ روز ـ
مثشب گود وبزرگی ، مثشب.
تازه، روزم که بیاد ،
تو تمیزی
مث شبنم
مث صبح.
تومث مخمل ابری
مث بوی علفی.
مثاون ململ مه نازکی ـ
اون ململ مه
که روعطر علفا ، مثل بلاتکلیفی
هاج وواج مونده مردد
میون موندن ورفتن
میون مرگ وحیات.

مث برفائی تو.
تازه آبم که بشن برفا وعریون بشه کوه ،
مث اون قلهٔ مغرور بلندی
که به‌ابرای سیاهی وبه‌بادای بدی می‌خندی ...

♠

من باهارم تو زمین

من زمینم تو درخت
من درختم توباهار .
نازانگشتای بارون تو ، باغم می‌کنه
میان جنگلا طاقم می‌کنه .

الف ـ بامداد

شبانه

کوچه ها باریکن
دکونا
بسته‌س
خونه‌ها تاریکن
طاقا
شیکسته‌س .
ازصدا افتاده
تارو
کمونچه
مرده می‌برن
کوچه به
کوچه

●

نگاکن!
مرده‌ها
به مرده
نمیرن
حتی به‌شمع

جون سپرده
نمیرن .
شکل فانوسی‌ین
که اگه
خاموشه
واسه نفْ‌نیس
هنوز
یه‌عالم
نفْ‌توشه.

♠

جماعت !
من دیگه
حوصله
ندارم
به « خوب » امید ، و
از« بد» گله
ندارم
گرچه بادیگرون
فاصله
ندارم
کاری با
کاراین
قافله
ندارم♠

الف . بامداد

از مرگ

هرگزازمرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش ، ازابتذال ، شکننده‌تر بود.
هراس‌من ـ باری ـ همه ازمردن درسرزمینی است
که مزد گورکن
ازآزادی آدمی
افزون‌تر باشد .

جستن
یافتن
وآنگاه
به‌اختیار برگزیدن،
وازخویشتن خویش
باروئی پی‌افکندن...

اگرمرگ را ازاین همه ارزشی بیشتر باشد
حاشاکه هرگزازمرگ هراسیده‌باشم

منوچهر آتشی

کاش

کاش سرودی چنان عظیم که خورشید :
ـ تا که چو خواهم بخوانمش به ترنم
ترجیع بی‌شکوه روز وشبان را
چندین نوبت
حود شده باشد به طعنه نقطهٔ پایان
و آنگاه آسیمه سر خیام شکوهش را برچیند .

●

کاش سرودی چنان فشرده و کوتاه
تا که چو لب وا شود به خواندنش ازکس
دفتر با بهت بی‌گناه و سپیدش
غنچهٔ نشکفته‌وار لرزد از شرم
پاسخ پایانش از میانه زند جوش

منوچهر آتشی

از دو سوی رود

آنسوی دستهامان ، آنسوی خستگی
ما یکدگر را
آواز داده‌ایم
و از دو سوی رود جدائی
مرغ لبانمان را پرواز داده‌ایم

در جاده های گندم
آن جفت شادپا را می‌بینی
که برگهای ترد شقایق را
از خواب سرخ رنگ
مثل هزار گله پروانه
بیدار می‌کنند ؟
آن جفت بیخیال !
آن پچ پچ نهانی ! آن خنده‌های راز !
بیدار ساز وسوسه ! جوش آور نیاز !

آن جفت شادپا را ، می‌بینی ؟

آن سوی چشم هامان آن سوی سایه ها
مادر طلوع رنگی احساس
دیدار کرده‌ایم
و جاده های گمشدگی را
بیدار کرده‌ایم
آنسوی لحظه‌ها ...

اینجا ولی . هنوز از انبوه وهم خویش
چشم مرا بحیرت میکاوی
و در کویر دور نگاهم
طرحی بجز گریز نمی‌یابی ..

یك روز

در دشت صبحگاهی پندارت
از جاده‌ای که در نفس مه نهفته است
چون عاشقان عهد کهن
با اسب سرخ خسته ،
می‌آیم من

●

در بامداد های بخار آلود
در عصر های خلوت بارانی
سر تا به پا دو چشم درشت و سیاه

تو ، گوش با طنین سم مرکب منی
من ،
چون عاشقان عهدکهن
با اسب پای پنجره میمانم
بر پنجه‌های نرم تو لب می‌نهم بشوق
وآنگاه
همراه با تپیدن‌قلب نجیب‌تو
ازجاده‌های دردل من پنهان
می‌رانم

***

یك شب
خشمی سیه زحوصله‌ها می‌برد شکیب
ـ خشم برادرانست شاید ـ
وآنگاه درسکوت مه‌آلود گرد شهر
برقی و... ناله‌ئی..

***

یك بامداد سرد وبخارآلود
آن دم‌که پشت پنجره باچشم پرسرشك
دشت بزرگ خالی را می‌پائی
بازین‌وبرگ‌گجشده ، اسب نجیب من
با شیهه‌ئی‌که نالهٔ من درطنین اوست
تا آشیان چشم تومی‌آید
زانده‌ٔ مرگ تلخ من آشفته یال ودم
گردن به‌میل پنجره می‌ساید .
شاید !...

منوچهر آتشی

کنار پنجره

کنار پنجره با بادها سخن گفتم
هزار قمری حیران
هزار برگ درخشنده ، درزمینهٔ صبح
مرا بخاطرهٔ پرغم خزان بردند

کنار پنجره‌ام شمعدانی گلدان
لب تسلی با لای‌لای رنگ گشود
ولی‌چه سود !
که بوی سوختهٔ پونه‌های پژمرده
دروغ شیشه بی‌عطر را بسنگ گشود

کنار پنجره بودم ، پرنده‌های غریب
زبوته‌های خزان دیده کوچ میکردند
زبهت غربت تلخی زمین نفس میزد
بسوی مزرعه گاو آهنی نمی‌بردند

کنار پنجره بودم ولی گشوده نبود
جوابگوی نیازم نگاه پنجره‌ای
مرا زوحشت‌ویرانگی خبر میداد
زلای شاخهٔ گزهای خشك زنجره‌ای

خیال چشم تو مثل شبح گذر میکرد
کنار مزرعه پیش‌نگاه دربدرم
مرا به‌خاطره میبرد و بازمی‌آورد
بهوشیاری خالی ، شکسته بال‌ترم

زباغ دست تو در دست من گلی نشکفت
ولی همیشه گل باغ یاد من بودی
بروی سینه ترا هیچگاه نفشردم
ولی چو پرتو خون در نهادمن بودی

کنار پنجره جادوگر نسیم گذشت
بهرزه خواند «که دیگر گلی نخواهم‌چید !»
چگونه باغم خود خو کنم که میدانم
سفر نکرده‌ای اما ترا نخواهم دید .



م.امید

لحظه دیدار

لحظه‌ی دیدار نزدیکست
باز من دیوانه‌ام مستم
بازمیلرزد دلم ، دستم
بازگوئی‌درهوای دیگری هستم

های ! مپریشی صفای زلفکم‌را باد
های ! مخراشی بغفلت گونه‌ام را تیغ
آبرویم را نریزی،دل !
لحظهٔ دیدار نزدیکست

م - امید

غزل٤

چون پردهٔ حریر بلندی ،
خوابیده مخمل شب ، تاریك مثل‌شب.
آئینهٔ سیاهش چون آینه عمیق

سقف رفیع گنبد بشکوهش ،
لبریز از خموش و از خویش لب به‌لب .

امشب به‌یاد مخمل زلف نجیب تو
شب را چو گربه‌ای که بخوابد بدامنم ،
من ناز میکنم.
چون مشتری درخشان ، چون زهره آشنا
امشب دگربنام صدا میزنم ترا
نام ترا به‌هرکه رسید میدهم نشان،
«آنجا نگاه کن»
نام تورا بشادی آواز میکنم
امشب بسوی قدس اهورائی
پرواز میکنم

م . امید

پیوندها و باغ

لحظه‌ای خاموش ماند ، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که درکف داشت
بهوا انداخت .
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بویید .
گفت :
«گپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافی است .
خوب ،

تو چه میگویی ؟»
ـ « آه
چه بگویم ؟ هیچ »

***

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت بر تن داشت .
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود .
از شکوفه های گیلاس و هلو طوق خوش‌آهنگی بگردن داشت
پرده‌ای طناز بود از مخملی ـ گه خواب گه بیدار
با حریری که بآرامی وزیدن داشت .
روح باغ شاد همسایه
مست وشیرین میخرامید و سخن می گفت ،
و حدیث مهربانش روی بامن داشت
من نهادم سر به نرده‌ی آهن باغش
که مرا از او جدا می‌کرد ،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می گشت ،
گشتن غمگین پری در باغ افسانه .
او به چشم من نگاهی کرد .
دید اشکم را .
گفت :
« ها ، چه خوب آمد به یادم ، گریه هم‌کاری است .
گاه این پیوند با اشك است، یانفرین
گاه با شوق است ، یا لبخند ،
یا اسف یا کین ،
و آنچه زینسان ، لیك باید باشد این پیوند .»

بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند .
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم .

***

آه
خامشی بهتر .
ورنه من باید چه می گفتم باو ، باید چه می گفتم ؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است ،
خامشی بهتر ،
گاه نیز آن بایدی پیوندکو می گفت خاموشی است .
چه بگویم ؟ هیچ
جوی خشکیده‌ست و از بس تشنگی دیگر
برلب جو بوته های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده‌ست .
با تن بیخویشتن ، گویی‌که در رؤیا
میبردشان آب ، شاید نیز
آبشان برده‌ست .
بعزای عاجلت ای بی نجابت باغ ،
بعد از آنکه رفته باشی جاودان برباد ،
هرچه هرجا ابر خشم از اشك نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموشبار من .
ای درختان عقیم ریشه‌تان درخاکهای هرزگی مستور ،
یك جوانه‌ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند .
ای گروهی برك چرکین تار چرکین پود ،
یادگار خشکسالیهای گرد آلود ،
هیچ بارانی شما را شست نتواند .

م . امید

مرد و مرکب

ورزش و آزمون و هزل را
حکایتی منظوم به شیوهٔ قصه پردازان
کهن برای بروبچه‌هایی‌که قصه راخوش
دارند ...

... گفت راوی : راه از آیند و روندآسود .
گرد ها خوابید .
روز رفت وشب فراز آمد .
گوهر آجین کبود پیرباز آمد .

چون گذشت از شب دوکوته پاس ،
بانگ طبل پاسداران رفت تا هرسو
که : « شما خوابید ، ما بیدار
خرم وآسوده‌تان خفتار »

بشنو اما از آن دلیر شیرگیر پهنهٔ ناورد ،
گرد گردان گرد ،
مرد مردان مرد ؛
که به خود جنبید وگرد از شانه ها افشاند،

چشم بردرّاند و طرف سبلتان جنباند ،
رو به سوی خلوت خاموش غرش کرد ، غضبان گفت :
« های !
خانه زادان ! چاکران خاص !
طرفه خرجین گهر بفت سلحیم را فراز آرید .»

گفت راوی : خلوت آرام خامش بود .
می‌نجنبید آب از آب ، آنسانکه برگ از برگ ، هیچ از هیچ.
خویشتن برخاست .
ثفبه زار ، آن پاره انبان مزیحش را فراز آورد .
پاره انبانی که پنداری
هرچه در آن بوده بود افتاده بود و باز می‌افتاد .
فخ وفوخ وتق و توقی کرد .
در خیالش گفت : « دیگر مرد
پای تا سر غرق شد در آهن و پولاد.»
بازبر خاموشی خلوت خروش‌آورد :
«های !
شیربچه مهتر پولاد چنگ آهنین ناخن !
رخش را زین کن .»

باز هیچ از هیچ و برگ از برگ ، هم آنسانکه آب‌از آب .
بار دیگر خویشتن برخاست
تکه تکه تخته‌ای ، مومی ، بهم پیوست .

در خیالش گفت : « دیگر مرد
رخش رویین برنشست ورفت سوی عرصهٔ ناورد »
گفت راوی : سوی خندستان ...*

گفت راوی : ماه خلوت بود اما دشت می‌تابید ،
نه خدایا ، ماه می‌تابید ، اما دشت خلوت بود .
درکنار دشت ،

---

* ... بیابانی میان هیچ و پوچ آبـاد.

گفت موشی با دگر موشی :
«آنچه کالا داشتم پوسید در انبار ؛
و آنچه دارم ، هاه ، می‌پوسد ؛

خرده ریزو گندم و صابون وچی ، خروار در خروار . .»
خست حرفش راو با شك در جوابش گفت دیگر موش :
« ما هم از اینسان ، ولی بگذار .
شاید این باشد همان مردی‌که می گویند چون‌و چند ،
وز پسش خیل خریداران شوکتمند ...»
خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد شش
و آسمان شد هشت ،
زانکه ز آنجا مرد و مرکب در گذر بودند .

پیچ و خمهاش از دو سو در دوردستان گم
گامخواره جادهٔ هموار
بر زمین خوابیده بود آرام و آسوده ،
چون نوار سالخوردی پوده و سوده .
و فراخ دشت بی فرسنگ ، ـ
(ساکت از شیب فرازی ، درهٔ کوهی ،
لکهٔ بوته و درختی تپه‌ای ، از چیزی انبوهی ،
که نگاه بی‌پناه و بور را لختی بخود خواند ،
یا صدائی را بسویی بازگرداند) ،ـ
چون دوکفه‌ی عدل عادل بود ، اما خالی افتاده ،
دردوسوی خلوت جاده .
جلوه‌ای هموار از همواری ، ازکنه‌تهی ، بودی ، چو نابوده ،

هیچ ، بیهوده .

همچنان شب با سکوت خویش خلوت داشت .
مانده از او نو زباقی خسته‌اندی پاس
مرد و مرکب گرم رفتن لیک ،
ماندگی نپذیر
خستگی نشناس.
رخش رویین گرچه هر سو گرد باد گرد می‌انگیخت
لکن‌ازآنجاکه چون ابر بهاراز چارده اندام باران‌عرق ریخت
(مردومرکب، گفت راوی، الغرض القصه می‌رفتند همچون باد)
پشت سرشان سیلی از گل راه می‌افتاد .

لکه‌ای در دور دست راه پیدا شد .
ها چه بود این ؟

کس نمی‌بیند ، ندید آن لکه را شاید
گفت راوی : رفت باید ، تا چه باشد

یا چه پیش آید .

درکنار دشت ، گامی چند دور ازآن نوار رنگ فرسوده ،
سودهٔ پوده .
در فضای خیمه‌ای چون سینهٔ من تنگ
(اندرو آویخته مثل دلم فانوس دود اندودی از دیرک
با فروغی چون دروغی که‌ش نخواهدکرد باور ، هیچ
قصه باره ساده دل‌کودك)
در پریشانبوم گرداگرد خودگم، پاره پوره تنگ هم دو بستر
افتاده‌ست .

بستر دو مرد .

سرد

گفت راوی: آنچه آنجا بود ،
بود چون دارندگانش خسته و فرسوده ، گردآلود .
نیز چون دارندگانش از وجود خویشتن بیزار
نیز چون دارندگانش رنجه از هستی
واندر آن مغموم دم، نه خواب نه بیدار ، مست خستگیهائی که دارد کار .

ریخته واریخته هرچیز ،
حاکی از : « ای ، من گرفتم هرچه در جایش
پتك آنجا وکلنك آنجای ، اینهم بیل .
(هوم ؛ که چی ؟)
اینجا هم از اهرم
فیلك اینجا و سرند اینجا ،
(چه نتیجه، هه)
بیا
(آخر که)
اینهم جای
(خب یعنی)
طناب خطو
(چه)
زنبیل .

اینهمه آلات رنج است ، آه پس اسباب راحت کو ؟»
گفت راوی : راست خواهی راست میگفت آن پریشانبوم با ایشان

واندر آن شب نیز گوئی گفت و گوئی بودشان باهم .
من شنیدستم چه می گفتند
همچو شبهای دگر دشنامباران‌کرده هستی را
خسته وفرسوده می‌خفتند .

در فضای خیمه آن شب نیز
گفت و گوئی بودو نجوائی :
« یادگار، ای با توام ، خوابی تویا بیدار؟
من دگر تابم نماند ای یار
چندمان بایست تنها در بیابان بود ،
نوشید این غبار آلود ؟
چندمان بایست‌کرد این جاده را هموار؟
ما بیابان مرگ راهی‌که بر آن پویند ازشهری بدیگرشهر
بیغمانی سرخوش و آسوده از هر رنج
کرده از رنج قبیله‌ی ما فراهم ، شایگان صدگنج
من دگر بیزارم از این زندگی ، فهمیدی ، ای ، بیزار
یادگارا، با توام ، خوابی تو یا بیدار؟...»
خست حرفش راو خواب آلوده گفت :

« ای دوست
ما هم از اینسان، ولیکن بارها با تو
گفته‌ام، کوچکترین صبرخدا چل سال‌و هفده‌روز تودر توست.
تو مگر نشنیده‌ای‌که خواهد آمد روز بهروزی
ـ « روز شیرینی‌که با ماش آشتی باشد » ـ
آنچنان روزی‌که در وی نشنود گوش و نبیند چشم
جز گل افشان طرب گلبانگ پیروزی
ایجوان دیگر مبراز یاد هرگز آنچه پیرت گفت ،

گفت «بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی»
تو مگر نشنیده‌ای در راه مرد و مرکبی داریم
آه، بنگر... بنگر آنك ... خاسته گردی وچه گردی.
دیگر اینك می‌رسد از راه
شاید این باشد همان گردی که دارد مرکب و مردی،
آن گنه بخشا سعادت بخش شوکتمند ...»
گفت راوی: خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد پنج
و آسمان نه، زانکه ز آنجا مردو مرکب در گذر بودند.

مادر اینجا او از آنجا تفت
آمدو آمد
رفت و رفت و رفت
گفت راوی: روستا در خواب بود اما
روستائی با زنش بیدار:
«تو چه میدانی، زن، این بازیست
آن سگ زرد این شغال، آخر
تو مگر نشنیده‌ای هر گر ... ردو نیست؟»
زن کشید آهی‌و خواب‌آلود
خاست از جا تا بپوشاند
روی آن فرزند آن فرزندرا که خفته بود آنجا کناردر (می آمد باد)
دست این‌یك را لگد کرد:
«آخ»
وآن سدیگر ازصدا بیدار شد، جنبید؛
«آب
تشنه بود وجسته بود ازخواب.
بادشدت کرد. درراکوفت بردیوار، با فریاد.

پنجمین در بسترش غلتید .
هشتمین ، آن شیرخواره ، گریه را سرداد .
گفت راوی : حمدلله ، ماشأالله ، چشم دشمن کور
کلبه‌مالامال بود ازگونه‌گون فرزند
نروماده هریك این‌دلخواه آن دلبند
زن بجای خویشتن بر گشت . آرامید، آنگه گفت :
« من نمیدانم که چون یاچند ،
من شنیده‌ام که درراه است
مرکبی، برآن نشسته مردشوکتمند...»
خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد چار،
وآسمان ده ، زانکه زانجا مرد ومرکب در گذر بودند.

گفت راوی: هم بدانسان ماه ــ بل‌رخشنده‌تر- می‌تافت.
راه خلوت ، دشت ساکت بود وشب گوئی
داشت رنگ‌خویشتن می‌باخت .
مرد مردان مرد اما همچنان برمرکب رامش ،
گرم سوی هیچسومی‌تاخت .
ناگهان انگار،
جادهٔ هموار ،
درفراخ دشت ،
پیچ‌وتابی یافت ، پندارم
سوی نور وسایه دیگر گشت .
مرد ومرکب هردورم‌کردند، ناگه باشتاب ازآن شتاب‌خویش
[کم کردند رم کردند ،
کم

همچو میخ استاده برجاخشك
بی‌تکان ، مرده به‌دست وپای ،
بی که هیچ ازلب برآید نعره‌شان،
دردل:
« وای ،
هی ، سیاهی توکه‌هستی ؟
آی ! »
گفت راوی : سایه‌شان اما چه پاسخ می‌تواند داد؟
« های ،
ها ، ای داد . »
بعد لختی چند ،
اندکی برجای جنبیدند .
سایه هم جنبید .
مرد ومرکب‌رم‌کنان ، پس‌پس‌گریزان لفج‌ولب‌خایان،
پیکرفخروشکوه عهد رازردینه اندایان ،
سایه هم زانگونه پیش‌آیان
«آی !
چاکران ! این‌چیست ؟
کیست ؟ »
بازهیچ ازهیچ .
همچنان پس‌پس‌گریزان ، اوفتان خیزان
در گل اززردینه وسیل عرق لیزان .
گفت راوی : درقفاشان دره‌ای ناگه دهان واکرد،

بەفراخیِ و بەژرفیِ راست چونان حمق مامردم
نەخدایا ، من‌چە میگویم ؟
باندازەی کس گندم .
مردومرکب ناگهان درژرفنای درە غلتیدند .
وآن کس گندم فروبلعیدشان یکجای‌سرتاسم .
پیشترزآندم‌کە صبح راستین ازخواب برخیزد ،
ماە واخترنیزشان دیدند .
بامدادان نازنین خاوری چون چهرە می‌آراست
روشن‌آرایان شیرینکار، پنهانی
گفت راوی : بردروغ راویان بسیارخندیدند .



محمدحسین شهریار

((ای وای مادرم))

۱

آهسته باز ازبغل پله‌ها گذشت
در فکر آش وسبزی بیمارخویش بود
اما گرفته دورو برش هاله‌ئی سیاه
اومرده‌است وبازپرستارحال ماست
درزندگی ما همه‌جاوول میخورد
هرکنج خانه صحنه‌ئی ازداستان اوست
درختم خویش‌هم بسرکارخویش بود
بیچاره مادرم

۲

هرروزمیگذشت‌ازاین زیرپله‌ها
آهسته تابهم نزند خواب نازمن
امروزهم گذشت
در باز وبسته شد
باپشت‌خم ازاین بغل‌کوچه میرود

چادرنماز فلفلی انداخته بسر
کفش چروك خورده وجوراب وصله‌دار
اوفکر بچه‌هاست
هرجا شده هویج هم امروزمیخرد
بیچاره پیرزن همه برف است کوچه‌ها

۳

اواز میان کلفت ونوکر زشهرخویش
آمد بجستجوی من وسرنوشت من
آمد چهار طفل‌دگرهم بزرگ کرد
آمدکه پیت نفت گرفته بزیر بال
هرشب درآید ازدریك خانهٔ فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان

٤

او راگذشته‌ایست ، سزاوار احترام :
تبریز ما ! بدور نمای قدیم شهر
در (باغ بیشه) خانهٔ مردی است باخدا
هر صحن و هرسراچه یکی دادگستری است
اینجا بداد نالهٔ مظلوم میرسند
اینجاکفیل خرج موکل بود وکیل
مزد و درآمدش همه صرف رفاه خلق
در ، بازو سفره ، پهن
برسفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر میشوند
یك زن مدیر گردش این چرخ دستگاه
او مادر من است

۵

انصاف میدهم که پدر راد مرد بود
با آنهمه درآمد سرشار از حلال
روزی که مرد روزی یکسال خود نداشت
اما قطارهای پراز زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خیل
او یك چراغ روشن ایل‌و قبیله بود
خاموش شد دریغ

۶

نه ، او نمرده ، میشنوم من صدای او
با بچه ها هنوز سروکله میزند
ناهید ، لال شو
بیژن ، بروکنار
کفگیر بی‌صدا
دارد برای ناخوش خود آش می‌پزد

۷

او مردو درکنار پدر زیرخاك رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یك ختم هم گرفته شدو پر بدك نبود
بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند
لطف شما زیاد
اما ندای قلب بگوشم همیشه گفت :

این حرفها برای تو مادر نمیشود

۸

پس این‌که بود ؟
دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید
لیوان آب از بغل من‌کنار زد
در نصفه‌های شب
یك خواب سهمناك وپریدم بحال تب
نزدیکهای صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا ،
راز و نیاز داشت
نه ، او نمرده است

۹

نه او نمرده است‌که من زنده‌ام هنوز
او زنده است در غم وشعروخیال من
میراث شاعرانهٔ من هرچه هست از اوست
کانون مهرو ماه مگرمیشود خموش
آن شیرزن بمیرد ؟ او شهریارزاد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

۱۰

او با ترانه‌های محلی‌که می‌سرود
با قصه‌های دلکش و زیباکه یاد داشت
از عهدگاهواره‌که بندش‌کشیدو بست

اعصاب من بساز ونوا کوك کرده بود
او شعرو نغمه در دل وجانم بخنده کاشت
وانگه باشگهای خود آن کشته آب داد
لرزیدو برق زد بمن آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود از عشق عاملی

۱۱

او پنجسال کرد پرستاری مریض
در اشك و خون نشست و پسر را نجات داد
اما پسر چه کرد برای تو ؟ هیچ ، هیچ
تنها مریضخانه بامید دیگران
یکروزهم خبر: که بیا او تمام کرد

۱۲

در راه قم بهرچه گذشتم عبوس بود
پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج وکوله وسیاه
طومار سرنوشتو خبرهای سهمگین
دریاچه هم بحال من از دور میگریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یك اشگ هم بسوره‌ی یاسین من چکید
مادر بخاك رفت

۱۳

آنشب پدر بخواب من آمد ، صداش کرد

او هم جواب داد
یك دور هم گرفت بدور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست رفتنی است
اما پدر بغرفه‌ی باغی نشسته بود
شاید که جان او بجهان بلند برد
آنجا که زندگی ، ستم و دردو رنج نیست
این‌هم پسر که بدرقه‌اش میکند بگور
یك قطره اشك ، مزد همه زجرهای او
اما خلاص میشود از سرنوشت من
مادر بخواب ، خوش
منزل مبارکت .

۱۴

آینده بود و قصه بیمادری من
ناگاه ضجه‌ئی که بهم زد سکوت مرگ
من میدویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر بناله برآورده از مغاك
خود را بضعف از پی من باز میکشید
دیوانه و رمیده ، دویدم بایستگاه
خود را فشرده خزیدم میان جمع
ترسان ز پشت شیشه در آخرین نگاه
باز آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه باز :
از من جدا مشو .

۱۵

میآمدیم و کله‌ی من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناك همه میگریختند
میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنه ماشین غریو باد
یك ناله‌ی ضعیف هم از پی دوان دوان
میآمد و بمغز من آهسته میخلید:
تنها شدی پسر.

۱۶

باز آمدم بخانه چه حالی! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:
بردی مرا بخاك سپردی و آمدی؟
تنها نمی‌گذارمت ای بینوا پسر
میخواستم بخنده درآیم ز اشتباه
اما خیال بود
ای وای مادرم

ه . الف . سایه

مرگ در میدان

مرگ درهرحالتی تلخ است ، اما من :
دوستتر دارم که چون‌ازره درآید مرگ
درشبی آرام ؛ چون شمعی شوم خاموش ...
لیك مرگ دیگری هم هست
دردناك ، اما شگرف وسرکش ومغرور
مرگ مردان : مرگ درمیدان
باطپیدن های طبل وشیون شیپور
با صفیر تیر و برق تشنهٔ شمشیر.
غرقه درخون ، پیکری افتاده درزیرسم اسبان !
وه ، چه شیرین است .
رنج بردن پافشردن ،
درره یك آرزو مردانه مردن ؟
وندرامید بزرگ خویش
با سرود زندگی برلب
جان سپردن !
آه ، اگرباید

زندگانی را بخون خویش رنگ آرزو بخشید ،
وبخون خویش نقش صورت دلخواه زد برپرده امید .
من بجان ودل پذیرا میشوم این مرگ خونین را

ه . الف . سایه

دیوار

پشت این کوه بلند ،
لب دریای کبود ،
دختری بود ، که من
سخت می‌خواستمش
و تو گوئی که گالی
آفریده شده بود
که منش دوست بدارم پرشور
ومرا دوست بدارد شیرین
و شما میدانید :
ـ آه ، ای اخترگان خاموش !ـ
که‌چه خوشدل بودیم
من‌واومست شکرخواب امید .
وچه خوشبختی پاك
درنگاه من واومیخندید
واینك ای دخترکان‌غماز
گرنه‌لالید ونه گنگ،
بگشائید زبان ،
وبگویید که از یك‌بهتان

چون شد ، این چشم غبار آلوده !

و میان من و او
اینک این دشت بزرگ
اینک این راه دراز
اینک این کوه بلند

احساس

بسترم
صدف خالی یک تنهائیست
وتوچون مروارید
گردن آویز کسان دگری



سیاوش کسرائی

آرش کمانگیر

برف میبارد .
برف میبارد بروی خار و خارا سنگ .

کوهها خاموش ،
دره ها دلتنگ ؛
راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ ....

بر نمیشد گر ز بام کلبه‌ها دودی ،
یا که سوسوی چراغی گر پیامی‌مان نمیآورد ،
رد پاها گر نمی‌افتاد روی جاده لغزان ،
ماچه میکردیم در کولاك دل آشفته‌ی دمسرد ؟
آنك، آنك کلبه‌ای روشن ،
روی تپه ، روبروی من ....
درگشودندم .

مهربانیها نمودندم ،

زود دانستم ،که دور از داستان خشم برف و سوز
در کنار شعله‌ی آتش
قصه میگوید برای بچه‌های خود عمو نوروز :

« ... گفته بودم زندگی زیباست .
« گفته و ناگفته ، ای بس نکته‌ها کاینجاست .
« آسمان باز ؛
« آفتاب زر ؛
« باغهای گل ،
« دشت های بی در و پیکر ؛

« سر برون آوردن گل از درون برف ؛
« تاب نرم رقص ماهی در بلور آب ؛
« بوی خاك عطر باران خورده در کهسار ؛
« خواب گندمزارها در چشمه‌ی مهتاب ؛
« آمدن ، رفتن ، دویدن ؛
« عشق ورزیدن ؛
« در غم انسان نشستن ؛
« پابپای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن ؛
« کارکردن ، کارکردن ،
« آرمیدن ؛
« چشم‌انداز بیابانهای خشك وتشنه را دیدن ؛
« جرعه‌هائی ازسبوی تازه آب پاك نوشیدن ؛

« گوسفندان را سحرگاهان بسوی کوه راندن ؛
« همنفس با بلبلان کوهی آوازه خواندن ؛
« در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن؛
« نیمروز خستگی را درپناه دره ماندن ؛

« گاهگاهی ،
« زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته ،
« قصه‌های درهم غم‌راز نم‌نم‌های بارانها شنیدن ؛
« بی‌تکان گهواره‌ی رنگین کمان را
« در کنار بام دیدن ؛

« یا ، شب برفی ،
« پیش آتش‌ها نشستن،
« دل به‌رؤیاهای دامنگیر و گرم شعله بستن ...

« آری ، آری ، زندگی زیباست.
« زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.
« گر بیفروزیش ، رقص شعله‌اش درهر کران پیداست .
« ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست»

پیرمرد ، آرام و با لبخند ،
کنده‌ای در کوره‌ی افسرده جان افکند .
چشمهایش درسیاهی‌های کومه جستجو میکرد ؛
زیرلب آهسته باخود گفتگو میکرد :

« زندگی را شعله باید برفروزنده ،
« شعله‌ها را هیمه سوزنده .
« جنگلی هستی تو ، ای انسان !
« جنگل ، ای روئیده آزاده ،
« بیدریغ افکنده روی کوهها دامان ،
« آشیانها برسر انگشتان توجاوید ،
« چشمه‌ها درسایبانهای توجوشنده
« آفتاب وباد و باران برسرت افشان
« جان توخدمتگر آتش...
« سربلند وسبز باش ، ای‌جنگل انسان !

« زندگانی شعله میخواهد » **صدا سرداد عمو نوروز**
« شعله‌ها را هیمه باید روشنی افروز .
« کودکانم ، داستان مازآرش بود.
« او بجان خدمتگزار باغ آتش بود .

« روزگاری بود ؛
« روزگار تلخ وتاری بود .
« بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره .
« دشمنان برجان ما چیره .
« شهرسیلی خورده هذیان داشت
« برزبان بس داستانهای پریشان داشت ؛
« زندگی سرد وسیه چون سنگ؛
« روز بدنامی،
« رورگارننگ.

« غیرت اندر بندهای بندگی پیچان ؛
« عشق در بیماری دلمردگی بیجان .

« فصل‌ها فصل زمستان شد،
« صحنه‌ی گلگشت‌ها گم‌شد ، نشستن در شبستان شد
« درشبستانهای خاموشی ،
« میتراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی .

« ترس بود و بالهای مرگ؛
« کس نمی‌جنبید ، چون برشاخه برگ ازبرگ
« سنگر آزادگان خاموش؛
« خیمه‌گاه دشمنان پرجوش.

« مرزهای ملك،
« همچون سرحدات دامنگستراندیشه ، بی‌سامان .
« برجهای شهر ،
« همچوباروهای دل ، بشکسته وویران .
« دشمنان بگذشته ازسرحد وازبارو..

« هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی اندوخت.
« هیچ دل مهری نمی‌ورزید.
« هیچ‌کس دستی بسوی کس نمی‌آورد .
« هیچ‌کس درروی دیگر کس نمی‌خندید .

« باغهای آرزو بی‌برگ؛

« آسمان اشگها پربار.
« گرمرو آزادگان دربند ،
« روسپی نامردمان درکار...
« انجمن‌ها کرد دشمن،
« رایزن‌ها گردهم آورد دشمن؛
« تا، بتدبیری که درناپاك دل دارند،
« هم بدست ما شکست ما براندیشند،
« نازك اندیشانشان ؛ بیشرم،-
« که‌مباداشان دگرروز بهی درچشم ، -
« یافتندآخرفسونی‌راکه می‌جستند...

« چشمها باُوحشتی درچشمخانه هرطرف را جستجومیکرد؛
« وین‌خبررا هردهانی زیر گوشی بازگو میکرد :

« « آخرین فرمان ،
« « آخرین تحقیر...
« « مرز را پرواز تیری میدهد سامان!
« « گربنزدیکی فرودآید ،
« « خانه‌هامان تنگ ،
« « آرزومان کور...
« « وربپرد دور ،
« « تاکجا ؟... تاچند؟...
« « آه؟. . کو بازوی پولادین و کوسر پنجه‌ی ایمان؟»
« هردهانی این خبررا بازگو میکرد ؛
« چشمها ، بی گفتگوئی ، هرطرفرا جستجو میکرد.؛

پیرمرد ، اندوهگین، دستی بدیگر دست میسائید.
ازمیان دره‌های دور، گرگی خسته مینالید .
برف روی برف میبارید ،
باد بالش را به‌پشت شیشه میمالید .

« صبح می‌آمد ،
پیرمرد آرام کرد آغاز ،
« پیش روی شکر دشمن سپاه دوست ؛
« دشت نه ، دریائی ازسرباز ...

« آسمان الماس اخترهای خودرا داده بود ازدست
« بی‌نفس میشد سیاهی دردهان صبح ؛
« باد پرمیریخت روی دشت باز دامن البرز .
« لشگرایرانیان دراضطرابی‌سخت‌دردآور ،
« دو دو و سه سه به‌پچ‌پچ گرد یکدیگر ؛
«کودکان بربام ،
« دختران بنشسته برروزن،
«مادران غمگین کناردر،

«کم‌کمك در اوج آمد پچ‌پچ‌خفته .
« خلق ، چون بحری برآشفته ،
« بجوش‌آمد ،
« خروشان شد ؛
« بموج افتاد ؛

« برش بگرفت ومردی چون صدف
« ازسینه بیرون داد .

« « منم آرش ، ـ
« « چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛ ـ
« « منم آرش ،سپاهی مردی آزاده ،
« « به‌تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
« « اینک آماده .

« « مجوئیدم نسب ، ـ
فرزند رنج و کار ،
« « گریزان چون شهاب ازشب ،
« « چوصبح آماده‌ی دیدار .

« « مبارك باد آن جامه که اندر رزم پوشندش ؛
« « گوارا بادآن باده که اندر فتح نوشندش ؛
« « شمارا باده وجامه
« « گوارا و مبارك باد !

« « دلم را درمیان دست میگیرم
« « ومی‌افشارمش درچنگ ؛ ـ
« « دل ،این جام پر از کین پر ازخون را ؛
« « دل ،این بیتاب خشم آهنگ . . .
« « که‌تا نوشم بنام فتحتان در بزم ؛
« « که تا کوبم بجام قلبتان دررزم !

« « که جام کینه از سنگ است.
« « به‌بزم ما و رزم ما ، سبو و سنگ را جنگ است.

« « در این پیکار ،
« « در این کار ،
« « دل خلقی است در مشتم ؛
« « امید مردمی خاموش همپشتم

« « کمان کهکشان در دست ،
« « کمانداری کمانگیرم .
« « شهاب تیزرو تیرم
« « ستیغ سربلند کوه مأوایم ؛
« « به‌چشم آفتاب تازه‌رس جایم .
« « مرا تیر است آتش پر ؛
« « مرا باد است فرمانبر.
« « ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست .
« « رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.
« « در این میدان ،
« « بر این پیکان هستی سوز سامان ساز ،
« « پری از جان بباید تا فرو ننشیند از پرواز . »

« « پس آنگه سر بسوی آسمان بر کرد ،
« « به‌آهنگی دگر گفتار دیگر کرد :

« « درود ، ای واپسین صبح ، ای سحر بدرود !

« که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.
« به صبح راستین سوگند!
« به پنهان آفتاب مهربار پاك بین سوگند !
« که آرش جان خود در تیر خواهد کرد
« پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند .

« زمین میداند اینرا آسمانها نیز،
« که تن بی عیب و جان پاك است.
« نه نیرنگی بکار من ، نه افسونی ؛
« نه ترسی درسرم ، نه دردلم باك است . »

« درنگ آورد ویکدم شد بلب خاموش.
« نفس درسینه ها بیتاب میزد جوش .

« زپیشم مرگ ،
« نقابی سهمگین برچهره ، می آید .
« به هر گام هراس افکن،
« مرا بادیده ی خونبار می پاید .
« ببال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد ،
« براهم می نشیند ، راه می بندد ؛
« برویم سرد می خندد ؛
« بکوه ودره می ریزد طنین زهرخندش را .
« وبازش بازمی گیرد .

« دلم از مرگ بیزاراست ؛

« « که مرگ اهرمن خو آدمیخوار است .
« « ولی ، آندم که زاندوهان روان زندگی تاراست ؛
« « ولی، آندم که نیکی وبدی‌راگاه پیکار است؛
« « فرورفتن به‌کام مرگ شیرین است .
« « همان بایسته‌ی آزادگی این است .

« « هزاران چشم گویا ولب‌خاموش
« « مرا پیک امید خویش می‌داند.
« « هزاران دست لرزان ودل پرجوش
« « گهی‌میگیردم ، گه پیش میراند .

« « پیش می‌آیم .
« « دل‌وجان را به‌زیورهای انسانی میارایم .
« « به نیروئی‌که دارد زندگی درچشم ودرلبخند ،
« « نقاب ازچهره‌ی ترس آفرین مرگ خواهم کند »

« نیایش را ، دو زانو برزمین بنهاد .
« بسوی قله‌ها دستان زهم بگشاد :
« « برآ ، ای آفتاب ، ای توشه‌ی امید !
« « برآ ، ای خوشه‌ی خورشید !
« « تو جوشان چشمه‌ای ، من تشنه‌ای بیتاب
« « برآ، سرریز کن ، تاجان شود سیراب

« « چو پا درکام مرگی تند خو دارم ،

« « چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاشجودارم ،
« « به موج روشنائی شستشو خواهم ؛
« « ز گلبرگ تو ، ای زرینه گل ، من رنگ وبو خواهم .

« « شما ، ای قله‌های سرکش خاموش ،
« « که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز میسائید ،
« « که برایوان شب دارید چشم انداز رؤیائی ،
« « که سیمین پایه‌های روز زرین را بروی شانه میکوبید ،
« « که ابر آتشین را در پناه خویش میگیرید ؛

« « غرورو سربلندی هم شما را باد !
« « امیدم را برافرازید ،
« « چو پرچمها که از باد سحرگاهان بسر دارید .
« « غرورم را نگهدارید ،
« « بسان آن پلنگانی که درکوه و کمر دارید .»

« زمین خاموش بود و آسمان خاموش ،
« توگوئی این جهان را بود باگفتار آرش گوش
« به یال کوهها لغزید کم کم پنجه‌ی خورشید .
« هزاران نیزی زرین به چشم آسمان پاشید .

« نظر افکندآرش سوی شهر ، آرام .
« کودکان بربام ؛
« دختران بنشسته بر روزن ؛
« مادران غمگین کنار در ؛

« مردها در راه .
« سرود بی‌کلامی ، با غمی جانکاه ،
« ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه .
« کدامین نغمه میریزد ،
« کدام آهنگ آیا میتواند ساخت ،
« طنین گامهای استواری راکه سوی نیستی مردانه میرفتند ؟
« طنین گامهائی راکه آگاهانه میرفتند ؟

« دشمنانش ، در سکوتی ریشخند آمیز ،
« راه واکردند .
« کودکان از بامها او را صداکردند.
« مادران او را دعا کردند .
« پیر مردان چشم گرداندند
« دختران بفشرده گردنبند ها در مشت ،
« همره او قدرت عشق و وفاکردند .

« آرش اما همچنان خاموش ،
« از شکاف دامن البرز بالا رفت
« وز پی او،
« پرده های اشک پی درپی فرود آمد .»
بست یکدم چشمهایش را عمو نوروز ،
خنده برلب ، غرقه دررؤیا .
کودکان ، با دیدگان خسته وپی‌جو ،
درشگفت از پهلوانیها .

شعله‌های کوره در پرواز،
باد درغوغا .

« شامگاهان ،
« راه‌جویانی که می‌جستند آرش را بروی قله‌ها ، پی گیر ،
« باز گردیدند ،
« بی‌نشان ازپیکر آرش ،
« باکمان وتر کشی بی‌تیر.

« آری ، آری ، جان خود در تیر کرد آرش.
«کارصدها صد هزاران تیغه‌ی شمشیر کرد آرش .

« تیر آرش را سوارانی که میراندند برجیحون ،
« بدیگر نیمروزی ازپی‌آن روز،
« نشسته بر تناورساق گردوئی فرودیدند .
« وآنجا را ، ازآن پس،
« مرز ایرانشهر وتوران بازنامیدند .

« آفتاب ،
« در گریز بی‌شتاب خویش ،
سالها بربام دنیا پاکشان سرزد .

« ماهتاب ،
« بی‌نصیب از شبرویهایش ، همه‌خاموش ،
« دردل هر کوی وهر برزن ،

« سر به‌هر ایوان وهر درزد .

« آفتاب‌وماه را در گشت
« سالها بگذشت
« سالها وباز،
« درتمام پهنه‌ی البرز ،
« وین سراسر قله‌ی مغموم وخاموشی که می‌بینید ،
« وندرون دره‌های برف آلودی که می‌دانید ،
« رهگذرهائی که شب درراه میمانند
« نام آرش را پیاپی دردل کهسار میخوانند ،
« ونیاز خویش میخواهند .
« با دهان سنگهای کوه آرش میدهد پاسخ .
« میکندشان ازفراز و از نشیب جاده‌ها آگاه
« میدهد امید ،
« مینماید راه »

دربرون کلبه میبارد .
برف میبارد بروی خاروخاراسنگ .
کوهها خاموش ،
دره‌ها دلتنگ ،
راهها چشم انتظار کاروانی باصدای زنگ ...
کودکان دیری است درخوابند ،
درخوابست عمونوروز .
میگذارم کنده‌ای هیزم درآتشدان .
شعله بالا میرود پرسوز...

شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۷

این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
«مولوی»

سیاوش کسرائی

طنین

او ساکت است و کوه همه آواست .

اندیشه می کند :
گرگنگ ، گررسا
با من غریب نیست .
آواز کوهها .

هر سنگپاره‌ای
یکپارچه نواست .
گویا که کوه را
امشب شب دعاست.

دور است از من اینهمه آواز درمنست،
اندیشه می کند .
این نغمهٔ کشیده پر از تخته سنگها
این بانگ پرغرور کنام پلنگها
وین تلخبوته ها

کارام در زمین دلم ریشه میکند .

اندیشه میکند زکدامین لب
اینرا شنوده است ؟ کدامین‌شب ؟
اوساکت است وکوه همه فریاد
اندیشه میکند
گرازلب منست سرود وپیام کوه
کوآن سرود خوان؟
کوآن پیامبر؟
میگرید او بتلخی و ازدور کوهها آواز میکنند .



م ـ آزاد

عصر

مثل پرنده‌ای که درو شورمردنست
مثل شکوفه‌ای که درو شور ریختن
مثل همین پرندهٔ خاموش کاغذی
آنجا نشسته بود
نگاهش پرنده‌وار
وپشت او به‌باران :
باران پشت پنجره بارید وایستاد
من بیم داشتم که بگویم :
ـ شکوفه‌ها ، ازکاغذند
من بیم داشتم که بگویم :
ـ پرنده را ،
نه سال پیشتر
توی بساط دستفروش خریده‌ام
و چشمهای او را
از شیشه های سبز ، تهی کرده‌ام ...»

من بیم داشتم که بگویم :
ـ اتاق من ،
خاموش و کاغذیست
باران پشت پنجره ، باران نیست.. »

باران پشت پنجره
بارید
ایستاد
من بیم داشتم ،
مثل همین شکوفهٔ خاموش .

مثل همین پرندهٔ خاموش ؛
آنجا نشسته بود ،
و پشت او به پنجرهٔ سبز :
من بیم داشتم که شبی ، موریانه ها
بیدادکرده باشند !

یاد

پرنده‌ها به تماشای بادها رفتند
شکوفه ها، به تماشای آبهای سپید .
زمین عریان ماندست و باغهای گمان
و یاد مهرتو ، ای مهربانتر از خورشید !

م ـ آزاد

من از آسمان سخت نومیدم ..

من از آسمان سخت نومیدم ، ای، دوست !
نومید نومید ..
میدانی ؟ اینجا
نباریده ـ دیریست ـ باران
نتابیده خورشید .
نروییده دیگر نهالی
زمین پوك و خالیست :

نه از بوتهٔ خشك خاری، پناهی
نه بر کشتزاری گواه از شیاری
من ، از آسمان سخت نومیدم
آری !

براین دشت خاموش ـ در یاد داری !ـ
چه گلهای نازان پاکی ؟
چه آزاد سروی ؟
چه تاکی !
. . . . . .
چه بادی که سرمست !
چه بیدی که بیتاب !
چه آهوی مستی ، که در بیشه خواب ..
چه خوابی !
براین دشت خاموش ، دریاد دارم که :

مرغان‌سرود سفر ساز کردند .
ـ هوا، سخت تاریك و نامهربان شد
تو گفتی که؛ فریادی‌ازدشت‌بر آسمان شد
. . . .
پس آنگاه ـ دریاد دارم : خزان شد.
چه گلهاکه برخاك عریان فرو ریخت
چه گلها ، که غمناك ، برخاك ..
. . . .
نه از سرو دیگر نشان ماند
نزتاك دیگر
نه از آسمان شکوهندهٔ پاك . . .

دیگر من ، از آسمان سخت نومید...
نومید نومیدم ،
ای دوست !

بامدادان شهر ...

اینچنین
با خروش و خشمش،
شهرـ بامدادان بپای می‌خیزد:
خوشه‌های کبود آتش‌ودود
روی شهر برهنه میریزد.

بردگان
سخت‌ـ باتازیانهٔ پنهان‌ـ

در شتابند .

عطر نان، درپناه خاکستر
زندگی را بپای میدارد.
تادراندیشه‌های گرسنگیش
مرد آهنگر
سینه با آفتاب بسپارد.

... وینچنین
باخروش خشمش . بامدادان
بپای میخیزد، شهر آبادان!

م . آزاد

بادها درگذرند

باید عاشق شدو خواند :
ـ بایداندیشه کنان پنجره را بست و نشست.
پشت دیوار کسی می گذرد ، می‌خواند،
ـ باید عاشق شدو رفت .
چه بیابانهایی در پیشست!»
رهگذر خسته به شب می‌نگرد ، می گوید:
ـ چه بیابانهائی! باید رفت
باید ازکوچه گریخت
پشت این پنجره‌ها مردانی میمیرند
و زنانی دیگر
به حکایتها دل می‌سپرند.»

پشت دیوار کسی دریا واری بیدار
به زمان می‌نگریست :

– چه زنانی که در آرامش رود
باد را می‌نوشند
و برای‌تو ، برای توو باد
آبهایی دیگر در گذراست.»

باید این ساعت ، اندیشه‌کنان می گویم
رفت و از ساعت دیواری پرسید و شنید
و شب و ساعت دیواری و ماه

به تو اندیشه کنان میگویند :

« باید عاشق شدو ماند .
بایداین‌پنجره‌را بست‌و نشست.»

پشت دیوار کسی می گذرد ، می‌خواند:

–باید عاشق شدو رفت
بادها در گذرند .

نادر نادرپور

شیهٔ خاموش

کوه ، زانو زده چون اسب زمین خورده براه
سینه انباشته ازشیههٔ خاموش هلاك
مغزخورشید پریشان شده برتیزی سنگ
چون سواری که بیك تیر، درافتاده بخاك

ناخن از درد فرو برده درون شن گرم

سینه سائیده به گرمای تب آلود زمین
لب تاول زده‌اش سوخته ازداغ عطش
خونش آمیخته با روشنی بازپسین

چشمش ازحسرت آبی که‌نیابد همه عمر
میدود همچوسگی‌هار ، بدنبال سراب
بیم دارد که چولب‌تر کند ازچشمهٔ دور
آتش سرخ زبانش فکند شعله درآب
آسمان ،کاسهٔ براق لعاب اندودی است
که ازاو قطرهٔ آبی نتراویده برون
تشنگی دررحم روسپی پیرزمین
نطفه‌ای‌کاشته ازشهوت سوزان‌جنون

کوره راهی که خط انداخته برپشت کویر
جلد ماری است که خالی شده ازخنجرخویش
گردبادی که برانگیخته گرد ازتن راه
غول مستی است که برخاسته ازبسترخویش

گون اززورعطش پنجه فروبرده بخاك
تا مگردرد جگرسوزخودآرام کند
زخم چرکین ترکهای زمین منتظراست
تا مگرمرهمی ازظلمت شب ، رام کند

چشمه‌ای نیست که دربسترخشکیدهٔ جوی
سینه مالان بخزد چون تن لغزندهٔ مار

کوه وخورشید ، سراسیمه بهم می‌نگرند
اسب جان می‌سپرد تشنه درآغوش سوار!

نادر نادرپور

ستارۀ دور

تصویرها درآینه‌ها نعره می‌کشند :
مارازچارچوب طلائی رهاکنید
مادرجهان خویشتن آزاد بوده‌ایم

دیوارهای کور کهن ناله می‌کنند :
مارا چرا به‌خاك اسارت نشانده‌اید
ماخشتها بخامی خودشاد بوده‌ایم

تك‌تك ستارگان همه با چشمهای تر
دامان باد را به‌تضرع گرفته‌اند :
کای باد ! مازروز ازل این نبوده‌ایم
ما اشکهائی ازپی فریاد بوده‌ایم

غافل‌که بادنیز عنان شکیب خویش
دیریست کز نهیب غم‌ازدست داده است
گویدکه مابه‌گوش جهان باد بوده‌ایم

من باد نیستم :

اما همیشه تشنهٔ فریاد بوده‌ام .
دیوار نیستم ،
اما اسیر پنجه بیداد بوده‌ام ،
نقشی درون آئینهٔ سرد نیستم ،
زیرا هر آنچه هستم ، بیدرد نیستم

اینان به ناله آتش درد نهفته را
خاموش می کنند و فراموش می کنند
اما من آن ستارهٔ دورم که آبها
خونابه های چشم مرا نوش می کنند .

نادر نادرپور

رم

رم ، شهر روزهای تهی ، شهر خوابها
شهر درختها ،
شهر زنان فربه‌ور گبارهای سخت .
رم : نوترین و کهنه‌ترین پایتختها !
در آسمان آبی او ، رشته‌های سیم
چون تار عنکبوت .
در کوچه‌های روشن او (نیمه‌های شب) :
تنهائی و سکوت !

گاهی صدای بوسهٔ از لب چکیده‌ای

در برگهای زرد .
گاهی چراغ پنجرهٔ نیم‌بسته‌ای
بالای یك عمارت ، در آسمان سرد .

رم ، شهر آفتاب ،
شهر کتیبه‌ها و بناها و زنگها .
رم ، شهر بی‌نقاب :
شهر خرابه‌ها وچمنها وسنگها ... !

نادر نادرپور

دولت بیدار ... !

شب ، با درختها سخن از آفتاب رفت ،
گفتند : ـ « آفتاب ...
... در پشت چتر بستهٔ ما آرمیده است ! »
در پشت چتر بستهٔ آنان ، ستاره بود !
گفتم : ـ « شما چگونه هنوز آفتاب را ... »
فریادشان صدای مرا در گلو برید :
ـ « ما آفتاب را ز تو بهتر شناختیم ! »
. . . .
آه‌ای درختهای بلند ، ای درختها !
از پشت چترهای شما سر زد آفتاب
اما نگاه من
در چشم آن ستارهٔ شبخیز مانده است
در گوش من . کلام شما زنگ می‌زند :

- « ما آفتاب رازتو بهتر شناختیم ! »
حق باشماست، دولت بیدار باشماست !»

نادر نادرپور

شعر انگور

چه میگوئید ؟
کجا شهد است این آبی که درهر دانه‌ی شیرین انگور است ؟
کجا شهد است ، این اشك است
اشك باغبان پیر رنجور است
که شبها راه پیموده
همه شب تا سحر بیدار بوده
تاك ها را آب داده
پشت را چون چفته های مو دوتا کرده
دل هر دانه را از اشك چشمان نور بخشیده
تن هرخوشه را باخون دل شاداب پرورده
چه میگوئید
کجا شهد است این آبی که در هر دانه‌ی شیرین انگوراست؟
کجا شهد است ؟ این خون است، خون باغبان پیررنجور است
چنین آسان مگیریدش
شما هم ای خریداران شعر من !
اگر در دانه های نازك لفظم
و یا در خوشه های روشن شعرم
شراب و شهد می‌بینید ، غیر اشكو خونم نیست

کجا شهد است ؟ این اشك است ، این خون است
شرابش از کجا خواندید؟
این مستی نه آن مستی‌ست
شما از خون من مستید
از خونیکه می‌نوشید
از خون دلم مستید
مرا هرلفظ فریادیست کز دل میکشم بیرون
مرا هر شعر دریایی‌ست
دریائی‌ست لبریز از شراب خون
کجا شهد است این اشکی که در هردانه لفظ است؟
کجا شهداست این خونی که در هرخوشه شعر است ؟
چنین آسان میفشارید برهردانه لبها راو برخوشه دندان‌را
مرا این کاسه‌ی خون است ....
مرا این ساغر اشك است....
چنین آسان مگیریدش !
چنین آسان منوشیدش .

فروغ فرخزاد

درخیابانهای سردشب

من پشیمان نیستم
من به‌این تسلیم میاندیشم این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
برفراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم .

درخیابانهای سردشب
جفت‌ها پیوسته با تردید
یکدگر را ترك میگویند .
درخیابانهای سردشب
جزخدا حافظ ، خداحافظ . صدائی نیست.

من پشیمان نیستم
قلب‌من گوئی درآنسوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهدکرد
وگل قاصدکه بردریاچه‌های بادمیراند

او مرا تکرار خواهد کرد

آه می‌بینی
که چگونه پوست من میدرد از هم
که چگونه شیر در رگهای آبی‌رنگ پستانهای سرد من
مایه میبندد
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من
میکند آغاز
من تو هستم تو
وکسی که دوست میدارد
ناگهان پیوندگنگی بازمییابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
وتمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را میکشد درخویش
تا تمام دشتها را بارورسازد .
گوش کن
به‌صدای دوردست من
درمه سنگین اوراد سحرگاهی
ومرا درساکت آئینه‌ها بنگر
که چگونه بازبانه مانده‌های دستهایم
عمق تاریك تمام خوابهارا لمس میسازم
ودلم را خالکوبی میکنم چون لکه‌ئی خونین
برسعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم
بامن ای محبوب من از یک‌من‌دیگر
که تواو را درخیابانهای سردشب
باهمین چشمان عاشق بازخواهی‌یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا دربوسه اندوهگین او
برخطوط مهربان زیرچشمانت.

فروغ فرخزاد

معشوق من

معشوق‌من
باآن تن برهنه بی‌شرم
برساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد
خط های بیقرارمورب
اندامهای عاصی اورا
درطرح استوارش
دنبال میکنند .

معشوق من
گوئی زنسلهای فراموش‌گشته است
گوئی که تاتاری
درانتهای چشمانش
پیوسته درکمین سواریست
گوئی که بربری

دربرق پرطراوت دندانهایش
مجذوب خون گرم شکاریست .

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او با شکست من
قانون صادقانه قدرت را
تائید میکند .
اووحشیانه آزاد است
مانند یك غریزه سالم
درعمق یك جزیره نامسکون
او پاك می‌کند
باپاره های‌خیمه مجنون
ازکفش خود غبارخیابان را .
معشوق من
همچون خداوندی در معبد نپال
گوئی ازابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردیست از قرون گذشته
یادآور اصالت زیبائی

اودرفضای خود
چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل یک‌سرود خوش عامیانه است
سرشارازخشونت واحساس؟

اوبا خلوص دوست میدارد
ذرات زندگی را
ذرات خاك را
غمهای آدمی را
غمهای پاك را

او باخلوص‌دوست میدارد
یك‌کوچه باغ دهکده را
یك درخت را
یك‌ظرف بستنی‌را
یك بند رخت را

معشوق من
انسان ساده‌ئیست
انسان ساده‌ئی‌که من اورا
درسرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانهٔ یك مذهب‌شگفت
درلابلای بوته پستانهایم
پنهان نموده ام .

ایه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
وبرکت اززمین‌ها رفت

وسبزه ها بصحراها خشکیدند
وماهیان به‌دریاها خشکیدند
وخاك مردگانش را
زآن پس به‌خود نپذیرفت
شب درتمام پنجره‌های پریده رنك
مانند یك‌تصورمشکوك
پیوسته درتراکم وطغیان بود
وراهها ادامه خود را
درتیرگی رهاکردند .

دیگر کسی به‌عشق نیندیشید
دیگر کسی به‌فتح نیندیشید
وهیچکس
دیگر به‌هیچ چیز نیندیشید

درغارهای تنهائی
بیهودگی بدنیا آمد
خون بوی بنك وافیون میداد
زنهای باردار

نوزادهای بی‌سرزائیدند
وگاهواره‌ها ازشرم
به‌گورها پناه آوردند

چه‌روزگار تلخ وسیاهی
نان نیروی شگفت رسالت‌را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوك
ازوعده‌گاههای الهی گریختند
وبره‌ها گمشده عیسی
هرگزصدای هی‌هی چوپانی‌را
دربهشت دشتها نشنیدند
درديدگان آینه‌ها گوئی
حرکات ورنگها وتصاویر
وارونه منعکس میگشت
وبرفرازسردلقکان پست
وچهره وقیح فواحش
یك هاله مقدس نورانی
مانند چترمشتعلی میسوخت

مرداب‌های الکل
باآن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرك روشنفکران را
به‌ژرفنای خویش کشیدند
وموشهای موذی

اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند .

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
درذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ئی داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
درمشقهای خود
بالکه درشت سیاهی
تصویر مینمودند .

بیچاره مردم
دلمرده وتکیده ومبهوت
درزیر بارشوم جسدهاشان
ازغربتی به‌غربت دیگرمی‌رفتند
ومیل دردناك جنایت
دردستهایشان متورم می‌شد
گاهی جرقهٔ ناچیزی
این اجتماع ساکت بی‌جان‌را
یکباره ازدرون متلاشی می کرد
آنها بهم هجوم می‌آوردند
مردی گلوی‌زنش را
باکارد می‌برید
ومادری یکایك اطفالش را

درآتش تنور می‌افکند

آنها غریق وحشت خود بودند
وحس ترسناك گنهکاری
ارواح کور وکودکانشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته درمراسم اعدام
وقتی طناب‌دار
چشمان پرتشنج محکومی‌را
ازکاسه بافشاربه بیرون می‌ریخت
آنها بخود فرومی‌رفتند
واز تصور شهوتناکی
اعصاب پیروخسته‌شان تیرمی‌کشید
اما همیشه درحواشی میدانها
این‌جانیان کوچك را می‌دیدی
که ایستاده‌اند
وخیره گشته‌اند
به‌ریزش مداوم فواره‌های آب
شاید هنوزهم
درپشت چشمهای له شده . درعمق انجماد
یك‌چیز نیم زنده مغشوش
برجای مانده بود
که درتلاش بی‌رمقش می‌خواست
باور کند صداقت آوازآب را

شاید
شاید ولی‌چه خالی بی‌پایان
خورشید مرده بود
وهیچکس نمی‌دانست
که نام آن کبوترغمگین
کز قلبها گریخته ایمانست.

آه ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس توهرگز
ازهیچ سوی این‌شب منفور
نقبی بسوی نور نخواهدزد؟
آه ای صدای زندانی
ای آخرین‌صدای صداها.

محمد زهری

در باغ افتخار

در باغ افتخار
بوی گلی که باغ در آغوش می‌کشید
بی‌آنکه زنده مانده در شیرهٔ گلاب
مسموم می‌شود .
در چشم انتظار
در زمهریر برف زمستانی
دیوار گرم سینه‌کش آفتاب تند
معدوم می‌شود .
شب ، بی‌ترانه‌ای و نشانی
ناگاه
بر این خراب خواب
بیدار می‌شود.
سقف سیاه عرش
در سایهٔ سکوت غم ، آوار می‌شود
خاك صبور

بیمار می‌شود
ای مانده تلخ و تنها ، در باغ افتخار !
بادست بی‌زور
با دیدگان کور
آیا چه خواهی چید ؟
آیا چه خواهی دید ؟

از مجموعهٔ : قطره های باران

سایهٔ دراز

در آفتاب زرد ، سایه دراز است
در صبح نیز سایه چنین است
ای سایه دراز !
آیا شبی گذشته یا روزی گذشته است؟

شط و ماهی

من ماهیم
توشط بی تلاطم فرتوتی
من ، درتو ، برتو ، گریهٔ بسیار کرده‌ام
آیا تو هیچ برمن غمگین گریستی؟

از من شنو

گل ، برف سنگین را هرگز ندیده است
اما - کایتی ز شاخهٔ پیری شنیده است
از من شنو که زخم تمنا
با دل چه می کند !

آینهٔ کهنه

آینه ، پیش رویم ، تنها مرا نمود
کوآن هزار چهره که در آن نشسته بود ؛
ای روزگار ! آینهٔ کهنه‌یی تو نیز .

آزار تنهائی

هوای خانه ، سنگین است و افسرده است
گلی بی‌آب در گلدان روی میز ، پژمرده است
صدای بوسه یا موج طنین خنده‌ای ، مرده است
غبار آینه ، پوشیده راه جلوه‌های پاک را برخویش
چراغ سقف ، لرزان است از تشویش
ورقهای کتاب نیمه بازی ، منتظر مانده است دست آشنائی را
نشسته گربهٔ شیطان و نا آرام و بازیگوش
کنار پنجره ، بی‌حوصله ، اندوهگین ، خاموش
سراپا پرده و دیوار و ایوان گوش
که شاید بشنود از خانه ، گلبانگ صدائی را
و یا برسنگفرش کوچه ریزد پرتو فانوس
بهمراه نفسهای شتاب آلود دلبندی
ـ که جان را میشکوفاند ز رستاخیز لبخندی
نفس را میفشارد لحظه‌های حسرت و افسوس
که با آن یاد آرام و قراری دلنشین باشد
نوازش های دست نازنین باشد
میان حلقهٔ چشمان من ، برق نگین باشد
چه آزاریست دراینلحظه ها و یادها ، بیگانه بودن با شکیبائی
چه آزاریست تنهائی

یدالله ـ رؤیائی

مسابقه

من می‌پریدم از سر رود و درخت وسنگ
یادتو نیز ، از سررود ودرخت و سنگ
چون باد می‌پرید .

من باد را به‌فاصله‌ای اندك ،
درپشت سر گذاشته بودم
و آنچه را رعایت‌پا و پدال بود
از یاد برده‌بودم ،

معذالك

ماشین من به‌سرعت جاده نمی‌رسید .

او، جاده ، با رکورد هزاران هزارسال
در انتهای راه
پیوسته اول است .

تبعید

ازدور دست عمر ،
تا سر زمین میلادم
صدها هزار فرسخ بود .

با اسب‌های خسته که راه دراز را
طوفان ضربه‌های سم آرند ارمغار
با بوی خیس یال ،
وطبل بیقرار نفس‌ها ،
پرواز تازیانهٔ خود رافراز راه
افراشتم .

انبوه لال فاصله هارا
ـ این خیل خیرگی‌هارا ـ زیر پای خویش،
انباشتم .
دیدم که شوق آمدن من ،
یکباره ازدحام عظیم سکوت شد

دیدم تولدم بدیارش غریب بود
و سایه‌ای که سوخته ز آوارگی، هنوز
درآفتاب ها ،
دنبال لانهٔ تن من
می گردد .

تنهائی زمین‌من ، آنجا
باصد شکاف بیهده رؤیای سیل‌را
خندیده است

پیشانی شکستهٔ باروها ،
رازجهان برهنگی را به چشم‌دهر ،
باریده‌است
اوج مناره‌ها ،
کز هول تند صاعقه سرباختند ،
دربی زبانی اش ـ همه سرشار سنگ ـ
خاموش مانده وسعت شن‌های دور را
اندیشه می‌کند :
شایه گریز سایهٔ بالی ؟
شاید طنین بانگ اذانی ...

آن برج های کهنه ، که‌ماندند
بی بغبغوی گرم کبوترها
پرهای سرد و ریخته را دیریست
با بادهای تنها ، بیدارمی‌کنند

و ریگزارها ـ که نشانی زرود و دشت ـ
گوئی درخت‌ها وصداها را ،
تکرار می‌کنند

انصاف ماهتاب ،
درخواب جانوارها ،

وخار بوته‌ها ،
شبهای شب تقدس می‌ریزد

واز بلند ریخته برخاك
ــ از یادگارقلعهٔ مفقود ــ
سودای اوج و همهمه می‌خیزد

و بام ها به ریزش هرباران
غربال می‌شوند
ــ با خاك‌هایشان که زمان گرسنه را ،
در آفتاب‌هاش به زنجیردیده‌اند ــ

اندام‌های نور ، به سودای سایه ها
پامال می‌شوند
بافوجشان که ظلمت تسلیم را
بیگاه درخشونت تقدیردیده‌اند .
ــ ای‌یادگارهای ویران .
(ترکیبی ازغلاف تهی ازمار)
آن مار ،آن خزندهٔ معصوم ،
من بودکزمیان شما بگریخت
وجلدگوهرین سرویرانه‌ها نهاد
تا روزگار ــ این بسیار ــ
بگذشت ...

من ازهراس عریانی
برخویش جامه‌کردم نامم را .

اینک کدام نام . مرا خوانده‌ست
ای یادها ، فراوانی ها !
اینک کدام نیش؟

آه ... ای من! ای برادر پنهانم !
زخم گران من را بنواز!
من بازگشت . بی‌تو نتوانم.

در پیش چشم خستهٔ من ، بازشد
بارد گر ادامهٔ مأنوس جاده‌ها
طوفان ضربه‌های سم و بوی خیس یال ،
ابعاد خیره ، فاصله‌های عبوس ولال

من با تو لدم ،
در دوردست عمر ،
تبعید می‌شدم

همراه بیگناهی‌هایم ،
در آن سوی زمانه (که دور از من ،
با سرنوشت‌های موعود جلوه داشت) ،
جاوید می‌شدم .

محمد رضا نعمتی

برای باران

جادوی ابلق سوار رعد می‌تازد
ابر تیره ، رنگ می‌بازد
آسمان خشمگین را نیست اما بذل بارانی براین متروک
دشت ابر از ساقه های نورس باران تهی است
التجای دستها جاری است بردرگاه پیر آفرینش‌کار،
تاکه این پیر کهن ، از بارگاه راز
زیر این نیلی ،کبوترهای باران را دهد پرواز
کوچه باغ دهکده خاموش ،

بانگ پائی نیست ، هرکس در سکوت خویش‌مدفون
نه‌زبان برگها را آب ،
نه نسیم از دشت پیغام بهاری تازه می‌آرد
برق پشت برق اما برق بی‌باران
باد پشت باد اما زاد راهش گرد
رد پای مرغ باران نیست روی خاک

آی باران!
آن شکوه پار و پیرارین کجاست؟
هیچت آیا یاد میآید دخیل دختران بر ساقه های سبز؟
یاد داری اسب من از اسبهای ده سبق میبرد؟
روی این صحرا ز سم مادیان ها گردآگین بود؟
یاد آن اسب کهروان ترکتازیها!
یاد آن آتش فروزی ترکه بازیها!
بی فصیل سبز، اسب کدخدا جان داد
وه چه بیمقدار جان مادیانی پیر،
پیره سگهای خداوندان زور و زر سلامت باد!
چاشت بند هرشبان، حتی ز نان خالیست
ماکیان از بی‌غذائی نیم، مرده نیم، سر دربال
بیضهٔ مرغی که شام کودکان لخت دهقان بود، حتی نیست!

آی باران قطره آبی!
ریشه ها آب از تو میخواهند،
چشمه ها خشك است،
هان بگو، آبشخور آهو کجا خواهد شد از این پس؟
باز یار پیر ما در فصل خرمن، دخترش را شوی خواهد داد
گر نباری آی باران!
با عروس ما جهیزی از جو و گندم نخواهد بود!

وه، دریغا گوی باران است، ای باران!

مفرش بام گلین ما ، نه جای پای تست ؟
مقدمت را گفته بودم گل فشانم ، لیک
غنچه های با لبانشان آرزوی آب ،
در میان بازوان ساقه ها ،
سر نهاده روی شانه مرده‌اند .
یاد آن قد رشید ساقه ها در دشت

یاد آن دختر که دادیمش بدست شوی
ای زمستان
یاد داری ، شرمگین دزدانه لبخندش ؟
دختری کاکل زری او راست اینک ،
گرسنه اما

ای زمستان میهمان پیر !
گر دریغ از آب ، براین تشنگان خسته خواهی کرد؛
نشنوی دیگر سرودچاوشان دردشت ،
بانگ زنگ اشتران دیگر نمیریزد بگوش کوه ،
از اجاق دیگ جوش زائران ،
پای آن پیر ملال انگیز بی معجز ،
ابر دودی بر نخواهد شد .
گرچنین بی‌بذل ماند دست باران زآستین ابر ،
پارسا حتی نخواهد سود ، پیشانی بمحراب عبادتگاه .

***

همچنان ابر است و ابر و ابر ،
همچنان رعد است و رعد و رعد ،
آسمان خشمگین را نیست اما، بذل بارانی براین متروك ...

محمود کیانوش

ساده و غمناك

زندگی چون کودکی تنهاست
ساده وغمناك !
اشك سردی همچو مروارید
می‌دود درجام چشمانش
می‌چکد برخاك

*

سادگی درچهره‌اش پیداست ؛
گاه یك لبخند
می‌دمد درآسمان گونه‌هایش گرم
می‌شکوفد در بناگوشش
غنچه‌ی آزرم

*

گاه ابرتیره‌ی اندوه
برجبینش می‌کشددامن ،
سر فرو می‌آورد ناشاد

چون نهالی نرم و نازک تن
در گذار باد

*

زندگی زیباست
ساده و مغموم ؛
چون غزالی در کنار چشمه‌ای ، در خلوت جنگل
مانده از دیدار جفت گمشده محروم ،
دیده‌اش از انتظاری جاودان لبریز .

*

در بهاری سرد
مرغ زیبائی نشسته شادمان برشاخه‌ی اندوه
سادگی افتاده همچون شبنمی از دیده‌ی مهتاب،
درسکون حیرتی خاموش
برعقیق بوته‌ی اعجاب ،

*

زندگی چون کودکی تنهاست
ساده وغمناک ،
زندگی زیباست .

بهار

شبنمی آهسته از چشمانش برگ
می‌چکد بردامن رنگین خاک ؛
گل می‌افشاند به چشم آفتاب
نازخندی خوابناک

*

ناگهان ازجای می‌خیزد نسیم
شاد می‌رقصد میان شاخسار،
گفت‌وگویی نرم می لغزد به‌گوش :
« هان بهار ؟ »

«آری بهار!»

محمود کیانوش

بهار سی‌وهشت

نه پرواز کرده‌ام ،
نه فرو شده‌ام ؛
پراکنده‌ام ،
بی پایانم .

نه‌به یاد دارم ،
نه فراموش‌کرده ام ،
نه آمده‌ام ،
نه‌گذشته‌ام .

درمرز آری‌ونه ،
میان هست و نیست.
درفاصلهٔ حقیقت و پندار
اندیشه‌ام را می‌چشم ،
اندیشه‌ام را می‌نوشم ،

اندیشه‌ام را به‌خاموشی فریاد می کنم ،
اندیشه‌ام را ازمحبس تن آزاد میکنم .

به آفتاب بوسه می‌زنم ،
به گیاه درود می گویم ،
آب را درآغوش می‌فشارم ،
وتازه‌ترین سرودم‌را در گوش سنگ زمزمه‌می کنم.

برای‌من صفحه‌ای از بال پروانه‌های درهٔ
اندوه می‌بایست ،
قلمی از شاهپر فرشتگان‌ملکوت شیطان ،
ومرکبی ازخون پاك همهٔدخترانی که
پیش از بلوغ مردند :
تا طرح ترانه‌ای‌راکه درمن‌نطفه می‌بندد
تصویر کنم.

در من گوهری است
که تلالؤ وشکوه ناپیدای آن را نمی‌شکیبم .

در من چشمه‌ای است .
که جوشش و شتاب خاموش آن‌راتاب نمی‌آورم .

درمن گیاهی است

که شکوفائی و زیبائی آن‌را محبوس نمی‌توانم داشت .

✡

خورشید غبارشد ،
کوه باتوفانی به موج در آمد ،
دریا دهان به‌آتش گشود ؛
من باثقل خواب های افسونی ،
باسبکی رقص‌فرشتگان ،
با آشفتگی اندیشه‌های توفان .
با آرامش اقیانوس های یخ
پیوند یافته‌ام .

تاریخ‌را
از آغاز تا فرجام
با کلمه‌ای تکرار می‌کنم
آفرینش را
از نخستین لحظهٔ‌خیال ،
تا واپسین لحظهٔ تکوین ،
با لبخندی باز می‌گویم ،
و بانگاهی
از دریای بیکرانهٔ‌مرگ می‌گذرم .

✡

به آنان بگوئیدکه ما

قصرهای مرمر و آهن،
تخت‌های عاج و آبنوس ،
پرده های اطلس و حریر ،
فرش‌های طلا و ابریشم ،
نگین‌های یاقوت و الماس
و شمشیرهای پولاد ،
همه و همه را
دریك لحظهٔ جاویدان ،
در بی‌فاصلگی میان دست‌هامان ،
با حرارت قلب‌هامان خاکستر کردیم.

هیچ درختی فرو نیفتاده است ،
هیچ دیواری پدید نیامده است ،
رحم جنگل از نطفهٔ داغ باروت
و صدف‌زار دریا
از تپش ابلهانهٔ دست‌های جست‌وجو
همچنان خالی است؛
زیرا که من
در آفتاب نگاه او برهنه شدم ،
در چشمهٔ لبخند او غسل کردم ،
و بذر سوگندی ناخواسته را
در مزرع سیراب لبهایم نشاندم .

آواز مرجان ها را می‌شنوم ؛
از شراب ستاره‌ها سرمست می‌شوم ؛

نوازش گرم انگشتان مهتاب را احساس می‌کنم ؛
میان آفریدن و آفریده‌شدن درنوسانم .

هنوز درچشمانم هیچ چیز
نقشی عبث از نامی نیست ؛
هنوز دست‌های صبور
به فرمان گام‌های دیوانه در نیامده‌اند ؛
هنوز دریاها
سلام دره ها را نشنیده‌اند ؛
هنوز خوابگاه الماس را
ضربه‌های جویندهٔ کلنگ
نیاکنده است ؛
زیراکه او درنگاه من برهنه شد
و در لبخند من غسل کرد .

ماقرن‌های قرن
پیش از هجوم خدایان
بر سراسر گیتی فرمانروائی کردیم.

قرن‌های قرن
پیش از طغیان شیطان‌ها
از زیربار غرور و تنهائی
شانه تهی کردیم .

ماکه بارفتگان آشنائیمان نیست

و برای ناآمدگان پیغامی نداریم ،
تاریخ رفتگان را
بر بی فاصلگی میان دست‌هامان ،
برای ناآمدگان نقر می‌کنیم .

چهرهٔ سرخ پیروزی را
با آرایش همهٔ شکوهش
در آئینهٔ سپید شکست
منعکس می‌بینیم ،
وزندگی‌هامان را
در مرز این هردو .
با یك گره پیوند می‌دهیم .

ما انسانیم ،
فراموشکاریم ،
زیراکه خون‌های گرم
و شن‌های داغ را فراموش کرده‌ایم ؛

ضجه‌های ناتمام
و قلب‌های خاموش شده رافراموش کرده‌ایم ؛

آهنگ شتابندهٔ سم‌اسب ها را
بر سنگفرش‌های بی انتظار فراموش کرده‌ایم ؛

لغزش شعله‌ها را

برسینهٔ هراسان دیوارها و پرده‌ها فراموش کرده‌ایم؛

حسرت‌های مصلوب
و توکل‌های خاکسترشده را فراموش کرده‌ایم !
هنوز در شکم‌دیوارهای عرق وخون
واپسین تپش دل‌ها
فریاد برمی‌آورد :
« زندگی ، زندگی! »

هنوز درکورهٔ دوزخ های برتری
لرزش احتضاری دست ها
تمنا می‌کند :
«مهر ، مهر!»

هنوز در آغوش توفانی رودهای تعصب
خاکستر اندیشه‌های گستاخ
تکرار می‌کند :
« یگانگی ، یگانگی !»

و مافریادها را نمی‌شنویم،
زیرا که انسانیم
و زمزمهٔ هوس‌هامان رساتراست ،

ما انسانیم .

ما حیرت زده‌ایم ؛
هنگامی که دست‌های نیایش را برمی‌آوردیم ،
گام های سهمناك ویرانی را
برهرچیز وهرجا
فرو می کوبیدیم .

هنگامی که قبضهٔ شمشیرها را
تا استخوان فرو می‌بردیم ،
خارهای درد و اضطراب را
از گوشت واندیشه بیرون می کشیدیم ،

هنگامی که برابر توفان و آب ،
باتلاش بی گسست ،
کلبه های لرزانی برپا می‌داشتیم ،
درتوفان خشم
و سیلاب تصمیم :
از شهرهای بزرگ دشت ها و گندمزارها
پدید می‌آوردیم .

هنگامی که بانرمی نگاه کبوتران
بر سینه‌های سپید ،
بوسه‌های گرم می‌نشاندیم ،
برادرهای محبوب را
که میان ما
همچو ماه‌بودند درمیان ستارگان

به چاه رشك در می‌افکندیم ،
و برتن لغزندهٔ خداوند آب
شلاق حیله فرود می‌آوردیم :

زیرا که انسان بودیم،
زیرا که حیرت زده‌بودیم .

☆

بگذار آنان
به ستاره‌های دور و نزدیك پرواز کنند ؛
در اعماق دریاهای بزرگ
شهرهای بلورین برپا دارند ؛
از شکم ریگزارهای روان
شراب سرخ برآورند ؛
با فشاری بریك تکمهٔ خرد
زندگی را در هزاران شهرآرام
با سنگ‌و آتش پیوند دهند ؛

و من آمیزش دو نگاه
و درود دو لبخند را
از همهٔ پیروزی های آنان
باشکوه‌تر می‌دانم ،
زیرا که انسان **شکوفهٔ حیرت** است ،
و حیرت جز میوهٔ عبث به بار نمی‌آورد .

تو ، ای بهار خستگی ناپذیر ،
ای فصل وفادار ،
ای خدای آفرینش های ناگزیر،
مرا همچون فرزندی بازگشته
در آغوش خنك و مطبوع خود بفشار ،
و چهرهٔ سرد و غبار آلوده‌ام‌را
با بوسهٔ طراوتی تازه شست‌و شوکن .
تو فراموشکار نیستی،
تو حیرت زده نیستی ،
تو انسان نیستی ،
تو قربانی‌ها را می‌پذیری
ونعمت را در رنگارنگی شکوفه‌ها
و برکت را در سبزی کشتزارانت باز می‌دهی .

ای فصل مهربانی‌ها ،
من از راه دراز نیامده‌ام ،
لیکن خسته و غبار آلوده‌ام .

من همیشگی را نزیسته‌ام
لیکن از خاطره و درد همیشگی سرشارم

من خدا نبوده‌ام ،
لیکن دیر زمانی پیش از خدایان
بار سنگین تاریخ را بردوش گرفتم ،

و اینك زیر این ثقل وحشی
پشت خم کرده‌ام
و برخود می‌لرزم .

مرا همچون مادری بردامنت بنشان ،
و گیسوان معطر نسیم‌هایت را برچهره‌ام بیفشان .
به من بگوئید ، شما ای پیروزمندان ،
که طنین نامتان برج‌ها را فرو ریخته است ،
و آوای گامتان همچون خشم خداوند
از شکم پولاد و خارا گذر کرده است :
چه چیز زیباتر از درودی است
که نگاهی به نگاهی درابدیت یك لحظه بازمی‌گوید ؟

چه چیز پیروزمندانه‌تر ازفروغی است
که لبخندی بر لبخندی
در ازلیت یك آشنائی می‌افشاند ؟

چه چیز باشکوه‌تر از ایمان ناخواسته‌ای‌است
که لبانی برلبانی
در تفویض جاودانهٔ یك یگانگی امضاء می کند ؟

☆

وحشت در قلب هوا می‌تپد

و سیاهی لوحهٔ نامش را
با گستاخی دیوانه‌واری
بر پیشانی آفتاب می‌آویزد .

شراب‌ها طعم خون گرفته‌اند ،
و نگاه‌ها برندگی تلخ شمشیر ؛
عواطف به جای لقمه
زیر دندان‌ها جویده می‌شود ،
و دوستی فریب رنگینی است
که چهره‌ها را می‌پوشاند .

بیا که ما از بیراهه شان باز گردیم
و به تنهائی نفرینشان کنیم ،
زیرا که دوقلب صادق دیگر جاودانه تنها نیستند
و آنان میلیون ، میلیون تنها می‌مانند

بیا که از بیابان خشک دلهره‌هاشان بگریزیم ،
از درهٔ امن ترانه‌هامان
راهی به دیار پاکی و روشنائی بیابیم
و در باغستان خرم گفتگوهامان
آلاچیقی بسازیم :
آلاچیقی ازشاخ و برگ معطر محبت‌های بی‌منظور ؛
از سقف آن فانوسی بیاویزیم :
فانوسی از ستارگان رؤیاهای بی‌تشویش .

بیاکه ما درخشش مسموم زر را فراموش کنیم ،
و به آفتاب دلخوش باشیم ،
زیراکه آفتاب سکه‌ای‌است با یك چهره
و یك نقش ،
و مانیایندهٔ یگانگی هستیم .

می شنوی ؟
این آوای کاکلی هاست
که با بهار سخن می گویند ؛
ما زبان آنها را می‌شناسیم ،
ما نیز همواره با زبان آنها با بهار سخن می گوئیم .

عطر آوازشان را
در ساحل گستردهٔ‌تنم احساس می‌کنم،
و خونم از حرارت تازه‌ای سرشار می‌شود .

بیا آنهارا با نامشان بخوانیم
تا بر بوتهٔ شکفتهٔ نگاه‌هامان بنشینند .

توکاکلی ها را دوست می‌داری ،
توکاکلی‌ها را از من بیشتر دوست می‌داری ،
زیراکه آنها شبیه تومستانه می‌خوانند
و شبیه‌تو ، بی‌خیال ، بردامن علف‌ها می‌جهند،
اما من تنها در تو می‌نگرم
و آنها را به‌یاد می‌آورم ،

زیرا که ترا از کاکلی‌ها بیشتر دوست می‌دارم .

خنکی زندهٔ نسیم
همچون قطره‌هائی از شراب وشیر ،
برشکوفهٔ لب ها
و بر گ‌های شاداب تنت می‌چکد .
گیسوانت را بیفشان
تا کلالهٔ ذرت‌های نیامده را به‌یادبیاورم .

بازوانت را در آفتاب بگشا
تاشاخه‌های پر گل یاس را نظاره کنم .

سینه‌ات راعریان کن ،
تا بر تپه‌های پوشیده از گلهای وحشی بگذرم .

*

آهوئی تنها از صخره‌ای فرومی‌جهد ،
کنار چشمه‌ای کوچك می‌ایستد ،
نگاهی به آب رقصان‌وزلال می‌اندازد،
آنگاه سرش را افراشته می‌دارد
و به آن سوی صخره‌ای که از آن فرو جسته بود
می نگرد ،
تا آهوئی دیگراز پشت صخره پدیدار می گردد.

این است مفهوم زندگی!
و تو این را می‌دانی ،
و ما این را می‌دانیم ؛
لیکن آنها می‌کوشند
تا قلب هوا را از وحشت به تپش درآورند
و نام سیاهی را بر پیشانی خورشید بیاویزند.

ما نمی‌گذاریم ؛
از بیراهه‌شان باز می‌گردیم
و به تنهائی نفرینشان می‌کنیم .

ما نمی‌گذاریم ؛
زیر آوار ها می‌خندیم ،
در چنگال توفان ها آواز می‌خوانیم ؛
و اگر فرو افتیم ،
و اگر برنخیزیم ،
با روشنی و گرمی خونمان
به آفتاب ،
به بهار و گیاه درود می‌گوئیم .

ما نمی‌گذاریم ،
از بیابان خشک دلهره‌هاشان می‌گریزیم ،
و از درهٔ امن ترانه هامان

راهی به دیار پاکی و روشنائی می‌یابیم .

بازو در بازو گام برمی‌داریم ،
چهره به چهره آواز می‌خوانیم ،
سینه به سینه زندگی و انسان را ستایش می کنیم .

از سپیده دم روزها
به سوی غروب آنها سفر می کنیم ،
تا هرشبانگاه راهی برای بازگشتن
به سپیده دمی دیگر داشته باشیم .

و من
در مرز **آری** و **نه** ،
میان هست و نیست ،
در فاصلهٔ حقیقت و پندار ،
اندیشه‌ام را زندگی می کنم ،
اندیشه‌ام را می‌چشم ،
اندیشه‌ام را می‌نوشم ،
اندیشه‌ام را با نسیم سرودی در بیکرانگی می‌افشانم ،
اندیشه‌ام را از گلخانهٔ زمستانی احساس بیرون میاورم
و در آفتاب گرم و زندهٔ بهاری دیگر می‌نهم .

سهراب سپهری

غبار لبخند

می‌تراوید آفتاب از بوته‌ها
دیدمش در دشتهای نم‌زده
مست اندوه تماشا یار باد
مویش افشان ، گونه‌اش شبنم زده

لاله‌ای دیدیم ـ لبخندی به‌دشت ـ
پرتوی درآب روشن ریخته
اوصدا را درشیار باد ریخت :
« جلوه‌اش با بوی خاك آمیخته . »

رود تابان بود و اوموج صدا :
« خیره شد چشمان مادر رود وهم »
پرده روشن بود ، اوتاریك خواند .
« طرحها دردست دارد دود وهم »

چشم من بر پیکرش افتاد ، خواند :
« آفت پژمردگی نزدیك او »
دشت : دریای تپش ، آهنگ ، نور
سایه می‌زد خندهٔ تاریك او

شب هماهنگی

لبها می‌لرزند ، شب می‌تپد ، جنگل نفس می‌کشد
پروای چه داری ، مرا درشب بازوانت سفرده ،
انگشتان شبانه‌ات را می‌فشارم ، و باد شقایق دور دست را
پرپر می‌کند
به‌سقف جنگل می‌نگری ، ستارگان را از ترس چشمانت گذر
می‌دهی
بی اشك ، چشمان تو ناتمام است . و نمناکی جنگل نارساست
دستهایت را می‌گشائی ، گره تاریکی گشوده می‌شود
لبخند می‌زنی ، رشتهٔ رمزمی‌لرزد
می‌نگری ، رسائی چهره‌ات مرا می‌گریاند
بیا باجادهٔ پیوستگی برویم
خزندگان درخوابند ، دروازهٔ ابدیت باز است ، آفتابی شویم
چشمان را بسپاریم ، که مهتاب آشنائی فرودآمد
لبان را گم کنیم که صدا نابهنگام است
درخواب درختان نوشیده شویم ، که شکوه روئیدن درمامی گذرد
باد می‌شکند ، شب راکد می‌ماند جنگل ازتپش می‌افتد
جوشش اشك هماهنگی را می‌شنویم ، و شیرهٔ گیاهان به سوی
ابدیت می‌رود.

خانم آزاده

از ستاره ها

یك شب از ستاره‌ها مرا صدازدی
یك شب از ستاره‌ها به نامی آشنا مرا صدا زدی

شب پر از ستاره بود
شب پر از ستاره های بی‌شماره بود
از ستاره‌ها مرا صدا زدی
من جواب دادم آن صدای دور دست را!
من جواب دادم آن صدای پرطنین بی‌شکست را
از جهان روشن ستاره‌ها تو آمدی
دستهایم از نوازش تو پرستاره شد
گونه هام شعله زد
سینه‌ام پراز شرار شد
گفتی آسمان مرا به سوی خود کشید
یاکه در من آسمان پرستاره‌ای دمید

***

ناگهان
کوه و دشت و آسمان ، همصدا شدند
یك صدا من و ترا صدا زدند
از طنین دلکش ترانه‌شان ستاره می‌شکفت
از هوا ستاره می‌چکید

بر زمین ستاره می‌نشست
دشتهای بیکرانه از ستاره موج می‌زدند
کوههای سر کشیده برفراز قله‌هایشان
تاجی از ستاره می‌زدند
دستهای پرستاره‌ای از آسمان به سوی ما دراز می‌شدند ،
دستهای پرستاره‌ای از آسمان
دستهای روشن و ستاره بارکهکشان

***

شب پراز ستاره بود
شب پر از ستاره‌های بیشماره بود .

خانم آزاده

مرغ

سر دیوار بلندی که مرا از تو جدا می‌سازد
خاطر آزرده و غمگین هرصبح
می‌نشیند مرغی ، آرام ،
و غروب

مثل آن زردی بیمار که بر دیوارست
می‌پرد از سر بام.

☆

باز هر صبح چو بگشایم چشم ،
منم و سایهٔ دیوار بلندی که مرا از تو جدا می‌دارد ،
منم غمزده مرغی دیگر ،
که نه می‌خواند ،
نه پیامی دارد ،
و نه اندوه بزرگش را ،
می گشاید به شکایت منقار !

☆

کاش می‌شد قفس مرغان را دزدانه
می گشودم یك شب ،
و رهاشان می کردم
و سحر می‌دیدم
که نه دیوار به جا مانده نه مرغی بر آن ،
و تو اینجائی ای مایهٔ عمر
و تو اینجائی ای راحت جان

رضا ـ براهنی

چهار سرود از ساحل

۱ ـ دریا

شب فرا می‌رسد و دریا
به خروشندگی لشگر پرشورهزار آوا
مشت در موج شکنهای قلاع دل تومی کوبد
و زمانی که‌عقب می‌کشد از ساحل پرماسهٔ شب‌دریا،
موجها ـ تجربه‌های ابدی
موجها ـ تجربه‌های خشن و تکراری
آنچنان درهمه‌جا می‌رقصند
که توگوئی‌زهمه جای جهان ،
شب گرائیده‌سوی رقص کف‌آلود شراب آب،
و تو و ساحل وحتی خودرا
به فراموشی یك‌جنگل تنها رانده‌ست.

۲ـ نام‌چشمان توازدریا

روی دستت گاهی

موجی از دریا
برمی‌خیزد
و سپس می‌ریزد
دیگران را به‌فراموشی بسپارم باید
تو بگو بامن :
نام آن سبز پرنده که به روی دریا
بال زد ، سبزی خودرا به‌تو و دریا داد
و سپس اوج گرفت و رفت ،
نام چشمان تو نیست ؟
دیگران را به فراموشی بسپارم باید

۳ ـ نامه‌ای از دریا

کاغذی را بردار
گر توانستی دریا را
نتوانستی اگر ، موجی را
نتوانستی اگر ، قطره‌ای از دریا را
جوف کاغذ بگذار
و بینداز به پست باد
تاکه‌در قلعهٔ آن خانهٔمان
همه دستان عروسکهایت ،
نامه‌ات را بگشایند آرام
حوض را پر بکنند آرام ، آرام
و سپس با یاد تو
چون پریها به شناآغازند .

۴ ـ صبح را جاری کن !

تو که تاریکی را خوش داری ،
روی‌تاریکی ، تاریکی دیگر مفزای !
تو که می گوئی چشمانت
مثل دوبال بزرگ است به تاریکی شب
روی تاریکی ، تاریکی دیگر مفزای !
آبها را جاری کن !
آبها را ،می گویم
آبها را جاری کن !
تا که‌تطهیر شویم از سر تا شانه وتا پاشنه‌ها
آبها را ، جاری کن
آبها را می گویم
صبح را برهمه‌جا جاری کن !

رضا براهنی

زمین و من

اینك ازمرز کهنسال زمین ودریا
صخره ها نام مرا میخوانند
نام من ساحل وآبست وشن وخورشید
صخره ها نام مرا میدانند

چوبدستی‌است مرا نامش ، عشق
که‌بکف میفشرم میرقصم

جنگلی ازدل وازدیدهٔ من میروید

روزنه های تنم بندرهاست
همه موهای تنم روشن چون فانوس
چون چراغان درخشان هزاران بندر
وهزاران قایق
روی برتافته از گرداب
بسوی ساحل آسایش من میآیند
وهزاران مرد
همه میگویند :
مهربانتر زتوساحل نبود درآفاق

من زمینم وباطرافم میچرخم
وتمامیت اقیانوس
با هزاران پرمواج وسپید آب
بال میگیرد و می گسترد ازسینه سوی شانهٔ من تاسر
غرق میگردم درمد خویش
غرق میگردم ودرخویش فرو میروم آرام ، آرام
وبهنگام جزر
منم آن پاك جزیره که شوم ازدل دریا بیرون
جامهٔ فخرزاندام خودم دورکنم
همچنان باکرهها خودرا
بسپرم با خورشید
وسپس سردهم آزاد آواز
چیست دربال توای مرغ سپیدآب

که نگاه دل وروحم را
سوی این پهنهٔ دریا برده است
ومرا همچونسیمی که بپرواز درآید با ابر
بال داده است وبپرواز درآورده است؟

من دعا میشوم اندرروز
ومسخر شوم آرام هوا را با سحر
استوا پوست تهی کرده بپشتم چون مار
میپرم تاسر برج ظهر

وبهنگام غروب
این صدائی است که من میشنوم ازخورشید
«کوچ کن ، کوچ کن ای مرد شفق دردور
که شب آواز تورا بشنیده است
کوچ کن ، کوچ کن ای مرد شفق دردور!

غرق میگردم دردمدخویش
غرق میگردم ودرخویش فرومیروم آرام ، آرام
من زمینم وباطراف خود میچرخم

سیروس آتابای

لنگ دراز

در قهوه‌خانه به من گفتند
که باید پایم را به‌اندازه‌ی گلیم دراز کنم
ولی آنها نفهمیدند
که من از مسافران دیگر بلندترم:
پاهایم یخ زده بود
وهمیشه قسمتی از تنم.
از گلیم بیرون می‌ماند .
پس تصمیم گرفتم که برای خفتن .
بیرون بروم
به فضای باز .
و لحافم
چهارگوشه‌ی عرش بود .

سیروس آتابای

گذر شقایق

محله‌ی آرام بخش
آنجا که کوچه ها نام گلها را دارد
همه‌ی این حروف مهربان
که برخلاف خیابانهای شاهی
نمی‌توان در نقشه‌ای جاشان داد

ما در گذر شقایق خانه داشتیم
و سیر سیرک
ساعت شنی شبهای ما بود .



منوچهر شیبانی

معجر

در نور پرتقالی قندیلهای صحن
زنهای چادری
مردان با عبا
پیرو جوان و خرد
محزون و اشکبار
پیوسته با تضرع ، بر معجر ضریح
کوبند سر

افتد به روی نقش و نگار گنبدها
ز آنان بطور درهم وکج سایه‌هائی چند
این سایه ها
رقصان
هموزن رقص نقش حاشیه ها
آن ساقه های قوسی نیلوفر لطیف
که لغزان و پیچ پیچ چنان مارهای نرم

در یکدیگر می‌لولند .
یا چون خطوط کوفی بنوشته بر ضریح
خشك و شکستنی
اندوهگین
بهم
مقدس
گوئی مرده ها
با بتهای استخوان خود
در پیش کبریا
در حالت رکوع ، یا حالت سجود
به خاك اوفتاده‌اند.

از انتهای مبهم سردابه های تار
تا ساحت ضریح
یك گوشه عدم دامن کشیده است
از سکوت مرگ تا غوغای زندگی .
و مردم با شهوتی شدید
از پشت چشمه های تیرهٔ معجر
بر مرگ چشم دوخته
معجر
سرحد زندگی و عدم .

حسن هنرمندی

نه با تو ، نه بی تو

با تو می‌کشد گهی دلم بمهر
ای گسسته هر زمان ز من بقهر
با تو می‌تپد دلم بکوچهٔ خیال
بی‌تو میرمد دلم ز خانه‌های شهر

در نگاه من چه موجهای آشتی
در ستیز صخرهٔ نگاه مات تو

با منی تو ایدریغ و درکنار من ،
هر زمان دلت بجستجوی دیگری
منهم ای فریب خسته ، روز و شب
با توام ولی در آرزوی دیگری

با توام نه الفتی چنانکه بود
خسته از توام ، تو خسته تر ز من
نه هوای با تو ماندنم بدل
نه توان از توام گریختن

نصرت رحمانی

تو

ـ تنها تو قادری
ـ من ؟
ـ آری ... تو ... تنها تو
آنگه پرنده‌های تفاهم ، در خط دیدمان پرواز کرد !
لب دوختیم
از هم جدا شدیم
در شب رها شدیم .

رفتم .
. . .
اما :
طاقت شکست
در من توان نبود
در مرده جان نبود .
قدرت نداشتم .

اینك ...
خفاش کینه چو تیغ برهنه‌ای ؛
در قلب‌هایمان
پرواز میکند .
بیگانه گشته‌ایم ، چون درد و یاس !

●●

ـ بیگانه ؛
نفرت بس است ، بس .
برمن متاب ،
این اشتباه بی‌ثمر دردناك را ؛
در دشت قلب خویش
بیهوده پروریدی .
تو این شهامت بی‌حاصل مرا .
پنداشتی شجاعت پرباریست .
تو .



علی - باباچاهی

چه باید گفت؟

چه باید کرد ؟
اگر در کسوت من شور و حالی نیست
اگر ما را پشیزی هم نمی گیرند
اگر از غرش رعد تفنگم ، ماده آهوئی نمیترسد
هلا ای ظلمت سنگین
هلا ای عابر ولگرد ... !
چه باید کرد ... ؟

چه باید کرد اگر تا انتهای دشتها خالیست
چه باید کرد اگر با قمریان دیگر سرود آشنائی نیست
اگر جای شقایق را گل «خرزهره» بگرفته‌ست ،
اگر بر تپه ها گلگشت یاران در بهاران نیست .
اگر تا سینه ، گندم ها نمیرویند .
اگر آواز باران نیست .
هلا ای آشنا ، ای مرد ... !
چه باید گفت

چه باید کرد ...؟

دگرپابندگل ها نیستم من ، نیستم دیگر
دگردرسینه سرخ شقایق ها سرود آبشاران را نمی‌جویم
دگر برکره اسبان دل نمی‌بندم .
که دنیا با دل مجنون نکرد این ، هرچه بامن کرد
که دنیا تیشه فرهاد را بر ریشه من زد

؟

دگراین قالی گسترده را ، این دشت زنبق را
به شادابی چشمان تومی‌بخشم .
ـ که اکنون برفرازپله شش سالگی[1] جزآسمانی ساده و شفاف،
جهان بیکرانی را نمی‌بینی که مالامال ازدرد است
نمی‌بینی که قلب من شقایق نیست
نمی‌بینی که شط پونه ها زرد است

؟

من این دشت منقش را ، به لبخند تومی‌بخشم ،
ـ وتودر رقص فانی عروسك ها ،
جهان را کم‌کمك احساس خواهی‌کرد ..

؟

اگرازلاله ها ، باروت میخیزد ،
اگراز بوته ها ، ازخارها زنجیرمی‌بافند ،
اگربر کندهٔ سبز درختان ازخطوط عاشقانه یادگاری نیست
اگرهر کومه تاریك است
هلا ای قمریان خسته دلسرد ...!

۱ـ اشاره به «پروین» خردسال برادرم .

در این تنک غروب جنگل و دریا .
چه باید گفت
چه باید کرد ...؟

علی - باباچاهی

خورشید ها - خارها

من از آبشخور غوکان بدآوازمیآیم
وبا من گفتگوی مرغ های خانه بردوشی‌ست
که جفت خویش را درشیشه های‌آب میبینند
دلم ایدوست میسوزد.
که قمری ها نمی‌خوانند
که دخترهای عاشق گل نمی‌چینند .

*

زمین‌آبستن گل های نفرین بود ومن ابری ملامت بار
که نا میمون ترین اندوه را دربوته های خارمیدیدم
زمین بامن نمی پیوست
ومن زیباترین گلهای غم را ازضمیرخاک می‌چیدم .

*

هلا ای غرفه های تار !
هلا سرداب ها : گلخانه های بد شگون شهر
هلا میخانه های تا سحر بیدار
من از آبشخور غوکان بدآواز ،
من ازخلوتگه زاغان پرنیرنگ میآیم
شب من قصهٔ تلخی است

که هر فصلش سرآغاز کتابی شوم خواهد بود ،
غم من : باد و بارانی ست
که تا اعماق دنیا راه خواهد یافت

*

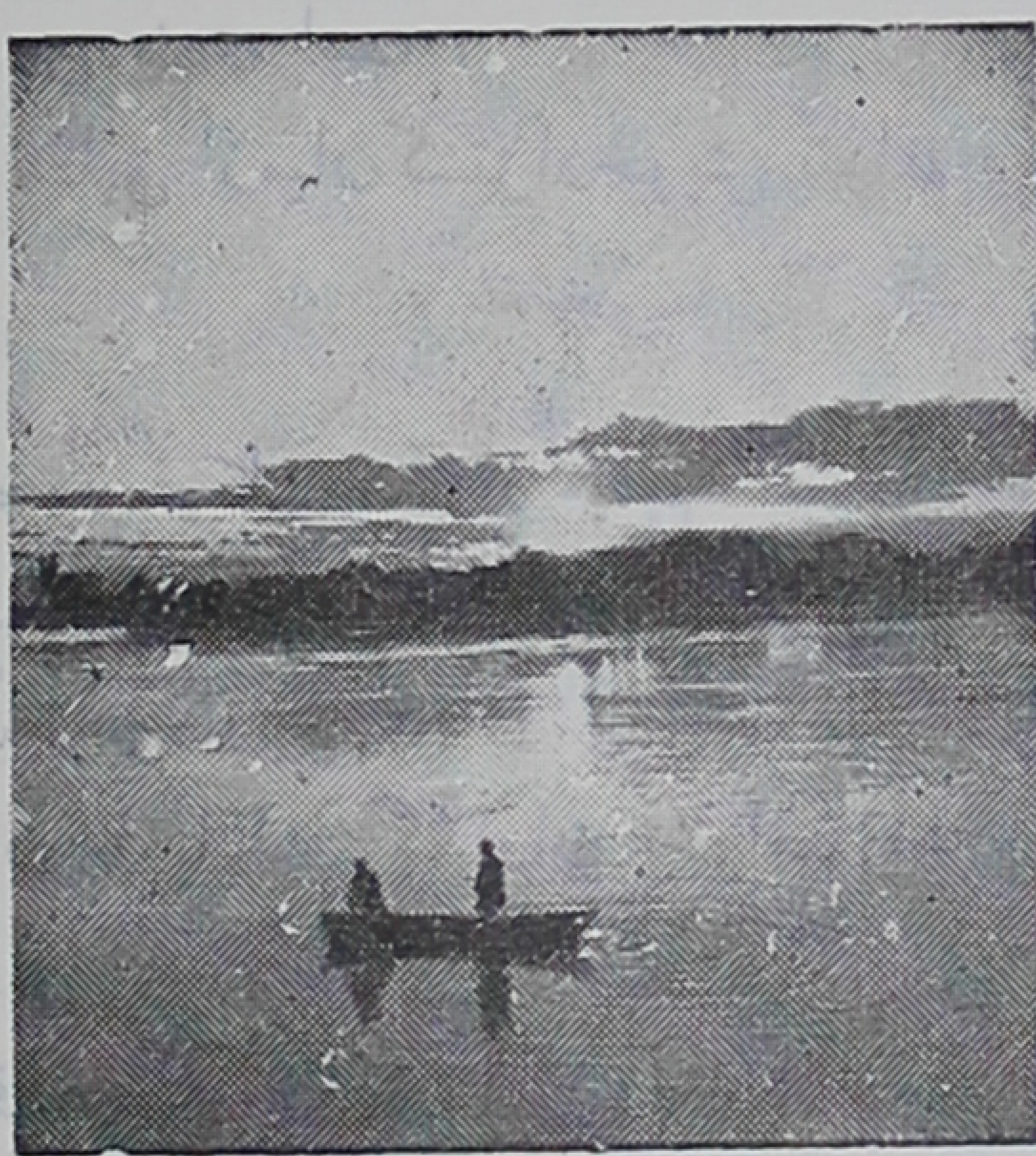
دراین مرداب درد انبار
که بال مرغ های قاصد ازاندیشهٔ پرواز میسوزد
دل من می‌طپد درحسرت زیبا پریدنها
درون خلوتم رؤیای وصلت هاست
وبا چشمان من اندوه تا شبگیر باریدن
وبردستان من بندی است :
که گلهای شقایق ازمیان کشتزارخویش نتوانم رهانیدن

*

من ازآبشخور غوکان بدآواز میآیم
هلا ای‌آشنا هشدار
قدم شاداب تربردار
که خارستان ما با اشك گلباران نخواهد شد .
جهان درزیر پای ماست
واین زورق ترا تاآبهای دور خواهد برد
واین زورق ترا پروازخواهد داد
واین فواره های روشن خورشید
که غمگینانه بربام تو میبارد
زمین را دوست میدارد
واین لولنده های خاك ،
واین آشفتگان کاغذین را دوست میدارد

*

جهان در زیر پای ماست
جهان در زیر پای ماست اما بوته های خار
بدنیای من وتو راه خواهد یافت



فرخ تمیمی

آنسوی تپه‌ها

دنگ .

دنگ .

خرگوش تیرخورده ،ازلای تپه‌ها

بربرف می‌خزد

دنیای زندگی « شاید » آن‌سوی تپه‌هاست

حتی دم قشنگ خرگوش

ازخون گرم معجزه ، خالی است.

رحم شکارچی ،

مانده‌است گرم خواب .

گلدان خاطرش

سرشارازتنفس گل های سرخ‌خواب .

دردا...

پیوندها
آرامش نباتی خود را
گم کرده‌اند.
آوندها
در ذهن بی‌طراوتشان
در انتظار جاری سبزینه مانده‌اند.

* *

درداچه خشکسال سیاهی

* *

گنجشک‌ها،
کوچیده‌اند از قفس باغ
یک لحظه گوش کن:
چتر بنفش بال ملخ‌ها
تفسیر آیه‌های گرسنه است.
یادآور ترحم سیلوها.

* *

درداچه خشکسال سیاهی.

* *

روباه‌ها،
روباه‌های بی‌گنه زیرک
الماس های خوشه‌ی انگور را
بر تاک‌های گرسنه تصویر می‌کنند.

علی - عموئیان - آوا

جادو

هرگز ندانستم
با من چه خواهدکرد تقدیر؟
هرگزندانستم
درمن چه میجوئید آن پیر؟
من بودم واو
راهی که میرقصید باآهنگ هرگام
جام فراخ دشت ازخورشید سرشار
اومرزهای کهنه را با نام میخواند
همچون غلامان مرزها تعظیم کردند
راه دیارتازه را برما گشودند
من بودم واو
درراه ماگوررسولان مانده پی‌یاد
اونوحه خواند وهردو با هم گریه کردیم
من بودم واو
راهی که پایانش بلورآسمان بود

او باغ سبز قصه‌اش را بازمیکرد
گلهای رنگین همچو رؤیای جوانی
زیبا و کیف‌آور برایم خنده کردند
گنجشکها آهنگ ایمان را
در من مکرر زنده کردند
جادوی باغ قصه‌اش آرام میسوخت
بوی لطیف کندر وحشی مرا برد
با بالهایش تا بلورین قصر «باور»
دیگر سترون ماندم ازهر گونه تردید
در اشتیاق خویشتن وسعت گرفتم
با من اشارت داشت آن گلهای شاداب
دستم جهید ازمن که برگیرد گل سرخ
از باغ سبز قصه‌هایش
ناگه میان آسمان اعتمادم
رنگین کمان خوابها بشکست درخویش
آری دریغا ...
در باغ سبز دوستیها
گلهای جادو بود باورساز و بی‌پا

من بودم و من
او رفت و کندرهای وحشی دود گشتند
جادوی او دیگر اصالت را زکف داد
گلها پریدند و کویری گشت آن باغ
پیر حکایت گوی من میرفت سرمست
موج طنین خنده‌اش با باد رقصید

من بودم ومن
راهی که پایانش کبود آسمان بود
پایم ولی ازره نمیخاست
زنجیر شد جادوی اوپیچید برمن
من گریه کردم
برگورسبز آشنایم گریه کردم
در مرگ ایمان جوانم گریه کردم
آئینهٔ چشمان من هر گورره را
تکرارمیکرد
پیرشب آئین مرزها را بردلم بست
من گریه کردم

هرگزندانستم
با من چه خواهدکرد تقدیر ؟
هرگزندانستم
درمن چه میجوئید آن پیر؟

اسمعیل خوئی «سروش»

هراس خداوند

فاش میگویم :
من آن استم
که جهان را گر خداونداست ،
من خداوند جهان استم .
هر کجا جایی هست ، جای من
هرچه ، درهرجا ، برای من
تابنامم ، تازنم برهرچه مهر بودن خود را :
نامها هستند
تا بنوشم : تا برقص آید زمین ازهمت سرشار سرمستم:
جام ها هستند
تا ببینم ، تابهردیدن شکوفد صد بهارخنده‌درچشمم
رنگ ها هستند.
تا نماند خالی ازبازیچه‌های موموش دستم
سنگها هستند
و به‌سوی درگه والای من دارد

آن زمان که ماه ،
برسرامواج شب ، راند بنرمی زورق سیمینه‌ی خود را
روی من درروی اوپیداست.
آن زمان که مهر
به‌رخ دریاکشد آیینه خودرا
دست من دردست اوپنهانست
آنزمان که ابر
به‌ستیغ کوه ساید سینه‌ی خود را
تا بدانم چون‌خویش ازچند :
آسمان هست ، اختران هستند
تا بخویش آیم :
دیگران هستند.

***

باز می‌ترسم که فردایی
من نباشم ، لیک ،
دیگران باشند ،
من‌نباشم ، لیک ،
هرچه جزمن ، همچنان باشد.
آسمان باشد ،
اختران باشند
من نباشم ، ماه، امابرسرامواج شب راند به‌نرمی‌زورق‌سیمینه‌ی خودرا.
من نباشم ، مهر، اما به‌رخ دریاکشدآیینه خود را
من نباشم ، لیک ،
سنگ ها باشند ،

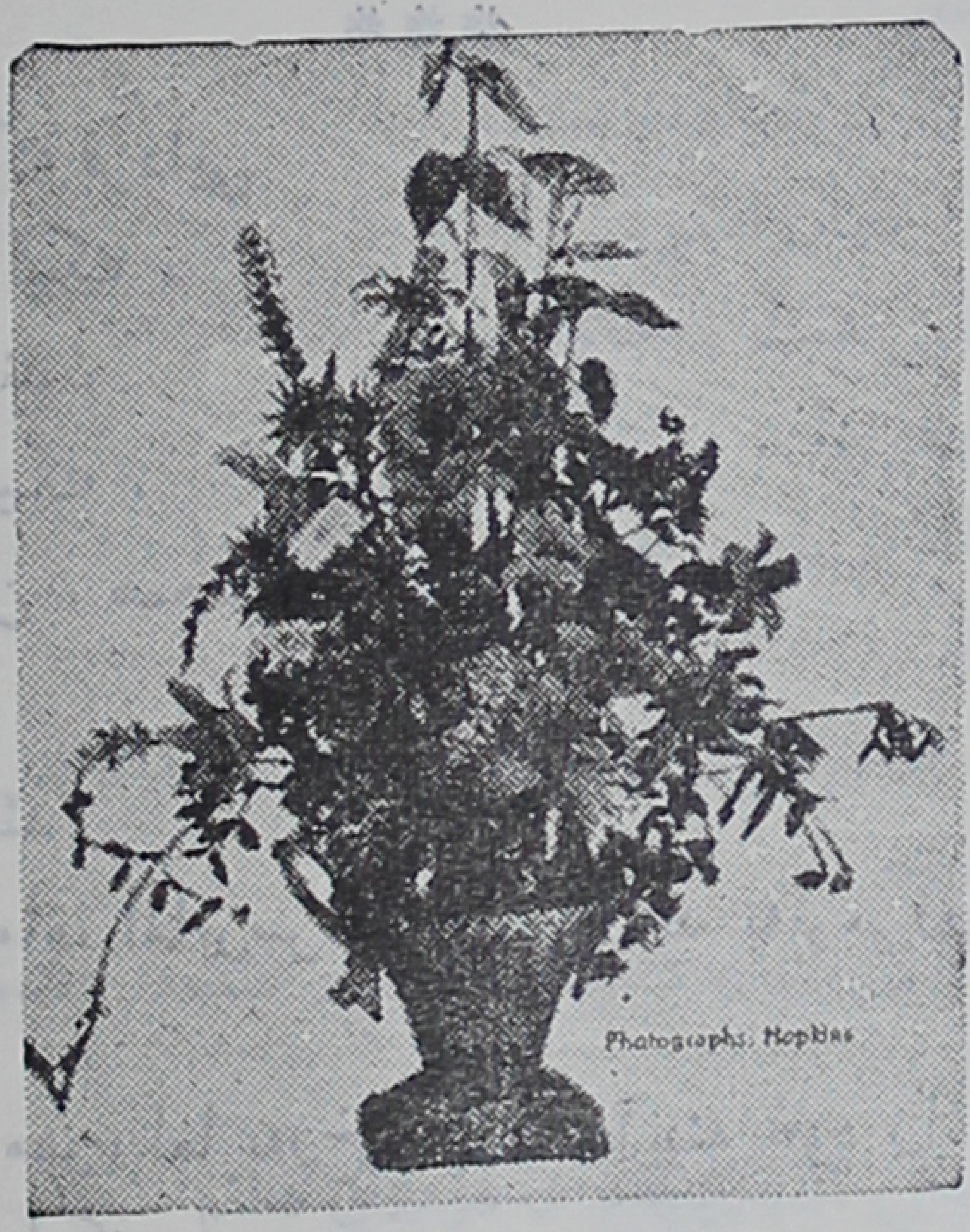
رنگ‌ها باشند ،
جام ها باشند ،
ـ حتی ، نام‌ها باشند ...

***

مشکلی دارم
مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرسیدش[1]
بازپرسیدش
که چگونه بود خواهد بودن فردا
گرنه برخیزم ، چو برخیزد سحرخیز داختر زرین فردا ، من؟
چه تواند بودن آیینه
گرنه دراو بازبینم نقش خود را من ؟

---

(۱) منظور حافظ است



فریدون فغان

زمزمهٔ مردی درشب

شب
هرقطره‌اش باران بود برپیشانی بینوایان
درتو
درمن
در او
که نه خواب داشتیم ونه بیدار

عصیان
فورانی داشت چندان
که‌خورشیدرا درذهن بود

●●●

بوقاحت اندیشه‌های نابابم امیدی بود
بزمزمه ناباهنگ خیابانم چشم داشتی
نه‌چندان که ازفرارابلهانه‌ی
کوچه‌های مضحک

●●●

بریزش ابلهانه‌ی ماه
که سالیان درازسکوتی
نه چندان که ترنم دیرخوی شب داشت
امیدی هیچ نبود.
چراکه ماه ـ خود افسانه بود و
شب
رنگی‌پوك

●●●

به‌شکوفه‌های بالغ
که به‌بحران ریزش رسیده بودند
ودرختان شادان
که درعطش میوه‌های نورس
رقص داشتند بزیرتازیانه نفرین
وهلهله باروری
امیدی هیچ‌نبود

●●●

سنگفرش خیابان
بوسوسه رویش امید داشت .
و دیوانه فروریخته
بامید بپا خاستن درجشن بود
باج‌خوار بی‌جهش کوچه‌ها وخیابانها
که حرفی داشت باماه ونه باکس
در بزم بود و فردای شکوفان را
چشم درراه

●●●

به‌ستارگان بارور لبخند داشت

پنجره باز

به‌بهار بی‌لبخند ـ امید داشت کشتزار زمین
به‌ستایش برگها ـ امید داشت آسمان سیاه
تمامی جهان اما
که دربزم باروری‌های بهاری بود
امیدی هیچ درذهن نداشت

●■●

شب
هرقطره‌اش باران بود
برپیشانی بیخوابان
شب
خسته بود وبزمزمه‌ی مردی
که نه خواب داشت ونه بیدار

می‌خندید



داود رمزی

ضربه‌ها

پایت را برزمینی که از آن تو نیست مکوب، !
ترک خواهم کرد ـ
گستره‌ی خاکی راکه پرورد مرا ـ
اما آفتابش را دوست خواهم داشت
چراکه همواره ستایشگر نور بوده‌ام .

***

می‌بینم دریاهای تیره‌ی بی‌ایمانی را
که بهم نزدیك میگردند
می‌بینم کوه‌های نیرومند حقیقت را
که فرومیریزند
می‌بینم شهرهای بزرگ عشق را
که می‌میرند
ومی‌بینم عقابهای غرور را
که درمردابها خفته‌اند
وپروازکردن را ،

ازیاد برده‌اند

***

شلاقهای مسین فرود میآیند
وخون میطلبند
اسبهای پیریال قرمز
شیهه میکشند وهم‌آورد میطلبند
سواران شکست خورده
ازراه‌های‌دور وپرغبارجاده‌ها بازمیگردند

***

ضربه‌ها ـ ضربه‌ها
رقصها ـ رقصها ـ فریادها ـ فریادها
وسقوط شهرسرودهای آسمانی !

***

جسد را درپوستینش بپوشانید
ودرسیاهی شب
برادرانه درمرداب بزرگ شهرروشنائی
رهایش کنید
وتاریخ اجرای عدالت را
سحرگاهان برسینه‌ی سیاه نور
نقش زنید .

***

پایت را برزمینی‌که
ازآن تونیست مکوب !

ن ـ فرساد

آتش سرد

از آتشی خاکستری برجاست
درظلمت شب کورسویی هست
برنامده دل بسته‌ام بی‌باك
میسوزم ازاین آتش رفتار
میلرزم ازسرمای این سرداب
میکاهدم این شعله‌ی پرهیز
میترسم ازدمسردی پاییز
من‌شاد دارم خاطر ناشاد
من مهربانی میکنم با سنگ
من گریه خواهم کرد برتصویر
من آبیاری میکنم‌این واحه را با شوق
من دم بپولاد تو خواهم داد
تا بشکنند دستان بی‌آزرم
تا نشکفد دندانه‌ی زنجیر

من آتشی‌سردم که میسوزد
من اختری دورم که میخندد

طاهره صفارزاده

زادگاه

من زادگاهم را ندیده‌ام
جایی که مادرم
بارسنگین بطنش را
درزیرسقفی فرو نهاد .

♠ ♥ ♠

هنوز زنده است
لیك تاك نخستین قلب کوچکم
درسوراخ بخاری
و درزآجرهای کهنه
و پیداست جای نگاهی شرمسار
بر درودیواراطاق
نگاه مادرم
به پدرم
وپدر بزرگم

■ ♠ ■

صدای خفه یی گفت .
ـ دختر است !
قابله لرزید
در تردید اشرافی ناف بران
و مرگ حتمی شیرینی ختنه سوران

♠ ● ♠

در اولین زیارت از زادگاهم
گناه شرمسار مادرم را
از دیوارها میکنم
و آنجا که نبضم کوبیدن آغازید
سرودی اینگونه آغاز میکنم :
من تماشا گر کت بستهٔ زمان خویشم .
در دستهای روشنم
شهوت گره شدن و کوبیدن نیست .
عربده نمیکشم .
و افتخار کشتن آدمها را ندارم .
که بر سفره‌ی قانون برتری انسانهای بر
پروار نشده‌ام
من مرد نیستم !

طاهره صفارزاده

آیا ... نه !

کسی با من نمیگوید
که نبض این زمان مرده خواهد کوفت ،

این دیوار خواهد ریخت ، که
که من ازوحشت بن‌بست
خواهم دست ؛

♠ ♥ ♠

تو در چشمم نگاه تیره‌ی تردید می‌بینی
سیاه دوزخ تردید
بهرچه هست جز یك چیز
تو در رگهای پررنگ شگفتی حرف خواهی زد :
ــ فقط یك چیز ؟ آیا گنبد رنگین کلاه عشق،
آیا تخمه‌ی توخالی امید ،
آیا سرزمین واهی فردا .
وآیا نسل خوش آرام قرن ما ؟
ــ فقط بن‌بست !
درهر گام ، درپیشانی هرراه ؛
در اندیشهٔ هرمرد ؛



م . سرشك

« یکی جام برکف نهاده نبید
« بدو اندرون هفت‌کشور پدید
« ز کـار و نشان سپهر بلند
« همه گونه پیدا، چه‌چون و چه‌چند
فردوسی

آیینه‌ی جم

درگردش‌آور باز
آر جام جان‌پیوند آن آینده بین آیینه‌ی جم را
باردگر ای مؤبد آتشگه خاموشی !
تا بنگرم در ژرفنای چاههای این حصار شوم
یاران زندان را

امشب درون سینهٔ من موج توفانهاست
سیلاب خون دربستر رگهای من جاری‌ست
امشب درین صحرای بی‌فریاد روح من
چون عصمت آیینه‌ها تنهاست

آن مرد شبخوان درسکوت د...

آواز می‌خواند
آنکه اهورا در سکوت شب
ـ بی‌آنکه گوشی بشنود ـ پاسخ دهد او را
ازعرش ، آن بالاترین بام اهورایی
امشب
آفاق درخاموشی وشب غرقه در رؤیاست

انگشت سرد باد
بایال اسب موج خسته می کند بازی
پلك صدفرا می گشاید درشب ساحل
از پله‌های موج، تنها میرود بالا
وآویزد ازآنجا کمند سست، هرپندار
برکنگره‌ی قصر بلند ابر

در دودست شب
درکومه‌ی گرم شبانان درکنار راه
مرغ عقیقین بال زرین‌پیکر آتش،
چون کبکهای تیرخورده می‌زند پرپر

امشب تن ازآلودگی در چشمه‌ی مهتاب می‌شویم
زآیینه‌ی چشمان غبار خواب می‌شویم

چون شانه سرهای بهار امشب
برآتش سیراب ونرم لاله‌های وحشی

خواهم که مزدارا نمازی گرم بگزارم
وآنگاه درآیینه‌ی آن جام
ـ از پشت هر دیوار بست این شکنجه‌گاه اهریمن ـ دراین دژ.
شب ، بازجویم حال یاران را

♠

هر گوشه‌یی از این‌حصار پیر
صد بیژن آزاده جان‌بنداست
خون سیاوش است کاندر ساغر افراسیاب پیر
جاوید می‌جوشد

♠

امشب درون سینه‌ی من موج توفانهاست
سیلاب خون در بستر رگهای من‌جاری‌ست
امشب دراین صحرای بی‌فریاد روح من
چون عصمت آئینه‌ها تنهاست

■

در گردش‌آور باز
آن‌جام جان‌پیوندآن آئینه‌ی آن جام جمشیدی آینده را
باردگر ای مؤبد آتشگه‌خاموش
تا‌بنگرم در ژرفنای چاههای این حصار شوم
یاران زندان‌را .

محمد حقوقی

حماسهٔ گلها

تندیس برپا بود وبال و بازوانش باز .
گلهای پرپر گشته رقصیدند ناآرام ،
پیرامنش با ناز .
گلبرگهای نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد
تندیس را گاهی بدامان بود ؛
گاهی رها می‌شد .
باغ شفق گون گیسوانش را
پیوند عطر ورنگ میزد باد .
بازوی مرمر گونه‌اش غمناک
ـ گرد وغبار آمیزتر ازخاک ـ
تاریك بود ازسایهٔ نیلوفری تاریك .

۵

بازیگر باد
بداد می‌کرد .

مردی نگاهش را
می‌برد تا تندیس و می‌آورد
باغ خیال او ـ جهان رنگهای درهم‌آغشته .
مست از شمیم یادها بود.
در پای او پیچان
گلهای‌پرپر گشته فریادها بود.

ناگاه دیدم برلبانش سبز
ـ با برگهای باد ـ
باغ نیایش‌بار او گل‌کرد :
« ـ دیگر زمین‌آزاد بودآزاده
توفنده توفانها نوید آفرینشکار را دادند
خورشید زایشگر زمین‌را زاد .
خورشید می‌تافت .
می‌تافت خورشید و زمین می‌سوخت .
دیریست دیروباز می‌تابد ـ زمین داغ است ـ
اما چه بایدکرد گر آنسان‌که باید باد رویان نیست؟»
مرد نیایشگر براه‌افتاد.

من همچنان خاموش
درکوچه‌باغ یادها حیران
تا سنگر بن‌بستهای‌آهنین دروازه‌ها رفتن
تا تازه‌ها رفتن
وقتی‌که پیمان بسته رگهامان

در یکدیگر می‌رفت و می‌آمیخت ،
وقتی که درپیوندزار خونمان سوزان ،
ـ معیادگاه دوستکامیها ـ
جوش وخروش زندگیها بود ،
وقتی کلید دستهامان گرم
دروازه‌ها را باز می‌کردند ،
وقتی سخن ازمهر
آغاز می‌کردند ؛
احساس می‌کردیم عطری‌را که درخاك است.
رویان و نارویان زمین می‌سوخت .
تا جاودان پیوند گیرد ریشه‌های سر بهم کرده ،
در یکدگرشان میزد و می‌دوخت .
من همچنان خاموش می‌دیدم
گلبرگهای نرم گلها ازکف‌باد
لغزان جدا می‌شد .
تندیس را گاهی بدامان بود ،
گاهی رها می‌شد .
من همچنان خاموش
درزیر شیشه‌ی پوستم شفاف
جوش وخروش رودهای سرخ‌را احساس می‌کردم .

●

خورشید ازجام تنش می‌ریخت
خون شفق‌را برچکادکوه ؛
ر او هزاران شاخهٔ شادی
درمن هزاران بوتهٔ اندوه .

من همچنان خاموش
تندیس برجا بود وبال بازوانش باز،
گلبرگهای نرم گلها ازکف باد
لغزان جدا می‌شد .
تندیس‌را گاهی بدامان بود
گاهی رها می‌شد .

●

ـ فرسنگها ازگور گلها دور ـ
مرد نیایشکار دیگر نیست
گلبرگها را ـ چشم من بیناست ـ
فریادها را ـ گوش من کر نیست ـ

■

پاس گلان پرپرت
کز باغزاران طراوتها اثرشان بود ؛
برگرد ، برگرد ای‌نهان در گردگاه نیستی برگرد.
ای درزمینها رفته . ای پنهان .
ای شاخهٔ نیلوفر پیچان .
باران اشکم چاره‌گرگر بود ،
می‌آفریدم باز
باغ وبهارت را .

گرهیچم از سرچشمه‌های چشم باور بود ،
دریاش می‌کردم کویر خشکسارت را .
اما نه، بران ناخنائی هست
که خاکهارا نرم خواهد کرد .
که سنگها را ...

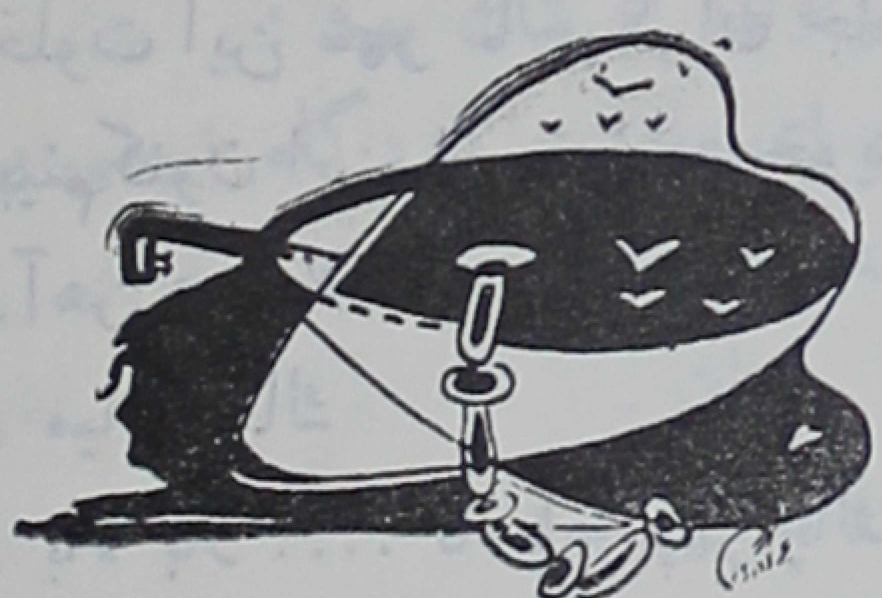
محمد معلم

... از پولاد

اینك من این‌جا در سکوت چار دیوار اطاق خویش،
در این شب خاموش هول اندیش
بنشسته‌ام اما خیالم چون هزاران رود
در کوچه‌های خلوت این شهر تا بیکران جاریست
من خواب می‌بینم کنون این شهر را در خویش
غول بزرگی زآهن و پولاد
افراشته سر از میان خاك
رفتست بالا باز بالا باز .... تا بام سپهر پاك
!این غول خون‌آشام ، مردم خوار
عفریت نا آرام جان او بار
مرگیست این ، با زندگی پیوسته در پیکار
ساطور خونینش معلق در فضا جاوید
وای از غریو هول‌انگیزش چه میپرسی
خوش آنکه مرد و این غریو شوم را نشنید
من چون هزاران مرد دیگر بسته در زنجیر

د زیر دست غولی از آهن
در زیر پای دیوی از پولاد
بر میکشم فریاد
سر میدهم آواز

اما امیدی نیست
ساطور خونین میکند گرد سرم پرواز



ع . دست غیب

احساس

شعر من
باده نابی است که شام
چون سحر خیز و غمین چشمه آبی به پگاه
ـ که بجوشد
در
پائیزی سرد ـ
می‌چکد از لب جام .

ع . دست غیب

ما ز هم دوریم

ما ز هم دوریم .

*

سینه‌اش باغی است ،
باغ رؤیا خیز شبهای سیاه من

پرتو شبهای چشمان سیاه او ؛
ریخته برروز امید تباه من

*

آرمیده در فضای سینه‌اش پرناز
باخیال از بیم و پرتشویش
بوته‌ی سیراب پستانهایش
چون کبوترهای وحشی در نهان آشیان خویش .

*

چتر زلفان سیاه او
ریخته بر چهره‌اش آرام
کفتران سینه‌اش گوئی بپروازند ،
از غرور چهر پر شرمش
چتر گیسویش بر آنها سایه میریزد
من بیاد کفتران سینه‌ی چون مخمل نرمش

*

لیکن ای افسوس ،
ما زهم دوریم !
من دراینجا ؛ او در آنجا
سر خوش و مست از غمی کوریم .

مفتون امینی

محکوم

متهم بود بقتل شش مرد
هم بتغییر مسیر رود
و در آن زندان
داشت با ساعت دیواری شوخی میکرد

ای دو دست تو سیاه
این کلفت ، آن باریك
آن دراز ، این کوتاه
خفته در تابوت
بسته‌ناقوس بدل
پای تا سر همه ناموزن
ای مترسك گون!

ساعت‌زندان‌شش ضربه نواخت

و بحکوم او
مرد را بردند از دار بیاویزند .

●

بر سرچوب تکان میخورد .
با روی سیاه
دو لبش کف کرده
این کلفت ، آن باریك
پایش آویزان ، کوتاه و بلند
و درآنسو ، پائین
مرکب تابوت

●

و «زمان»
بی امان، پر جبروت
روی آفاق فرا میتاخت
با غروری کور
با غروری مست ،
که صلیب
و خداوند صلیب از آن میلرزیدند! ..

از : حیدر پهلوان

سرما و کوچه ها

همه قندیلهای یخ بروی هره آویزان
وکوه و دشت زیر خیمهٔ سرما
چنان خفته ، که گوئی سالها مرده‌ست
و اما برف
این شوخ خیال انگیز ،
سپید اندام و سرماخیز
بروی شهر میبارد .
و فارغ از هراس‌و هول صاحب‌خانه ها ،–
با پود و تار خویش میبافد حریر پرنیانش را
و می‌خوابد ببام شهر .

.. وکوی و برزن ، این دیر خواب‌آلود هم ..
دیری است خوابیده است ؛ فارغ از غم و شادی
نه فانوسی ، بدبوارش ،
نه بانك خنده های کودکان شوخ بازیگوش

نه ، پای رهرو مردی که اطمینان گامش
کوچه را بیدار گرداند .
و اینك یکه تاز کوچه های شهر ، تنها شحنهٔ سرماست
که جولان میدهد ، در چارسوق شهر ،
که با برفی که میبارد بکارد هول سرما را .



منصور اوجی

غزلی بشکرانه سلامت تو

من باصفای نیت خود گریه میکنم :
گر دشتهای پر گل یادت زغم تهیست ،
جائیکه دشتها همه سرشار ازغم است.

***

من با صفای نیت خود گریه میکنم :
گرچشمه‌سار پیکرت ازعطریخ پراست ،
جائیکه چشمه گل همه درراه شبنم است.

***

من باصفای نیت خود گریه میکنم:
گرچلچراغ چشم توخورشید زندگیست ،
جائیکه شمع مرده ، صفا مرده ، نور نیز

***

من باصفای نیت خود گریه میکنم :
گرددرتوشور وعشق وغزل جمله زنده است،
جائیکه عشق مرده ، غزل مرده ، شور نیز.

بسوی انسان

ـ ای برصلیب اعتقاد خویش آونگ
برگیر گوش ازقصهٔ مردان نامرد
تقدیرساز آدمان دیریست مرده‌ست
تقدیرساز خویشتن باش!

***

ـ ای برصلیب اعتقاد خویش آونگ
تبر درهزاران شکلك ناساز بت را
بردوز دیده برفروغ فکرانسان
تصویرساز خویشتن باش !

***

ـ ای برصلیب اعتقاد خویش آونگ
بردار سر ازسجدهٔ آن زادهٔ وهم
انسان خداوندخدایان‌را تو بشناس
تفسیرساز خویشتن باش !



احمد رضا احمدی

اگر نیابی ترانه‌ی سنك ریزه را

تکرار خواهم کرد

گفتی که نامت را در روشنائی بگویم .
تا درختان برك ارغوانی را بیافرینند
تا پائیز تسلیم شود
هزاران پائیز شك را در لیوان‌های آبجوی مغرور
کشت کردیم .
و تنها بهارآبی را در صدق چشمان آبی تو دشنام دادیم ،
لیاقت های ضمیر من و تو
در بامداد تنت روئید
و مادر همیشه ضمیر مارا شناختیم
و درآن رهسپار شدیم
ارابه‌که در جاده‌ی خون بها ولگرد شد
دوران دشنه‌که در گذرگاه پاس میداد
نامت را در تاریکی نوشتند

نه برای آنها
و
نه برای من
فرصت بازگشت نبود
که در روشنائی برای باری باواژ، ها احوالپرسی کنیم .
برای روشنائی حسد داشتیم ،
که طنز تاریکی بود .

✡✡✡

همین روز های مفرغی
همین بامدادهای تجدید
همین ارابه رانان مردود، خرسند در سوک پاسخ‌های مرده تمدن.
در نیاز سؤال شهرها و جاده‌ها
وچشمان آبی میآیدو به همه‌ی همین‌ها وعده‌ی آخرین پاسخ‌ها
و آخرین خبرها را میدهد ،

سلام : به تعجب
که گلکاری ابتدای قریه بود
دشغام : گل‌های سنک گول میان جاده را
که رسیدن‌ها را بتأخیر میانداخت
سلام : بانتهای جاده که تو ایستاده بودی
و جمعیت چنارها که پچ پچ میکرد

در آب روان جوی
«چشمان آبی خواهد آمد»
خنیاگر بود .
و چشمان درختان چنار

در آب روان جوی دفن میشد .
و در گریز آب
فریاد اطلسی‌ها بود که میگفتند .
«چشمان آبی خواهدآمد»
سلام : بانتهای جاده‌ی قریه‌که تو ایستاده بودی
وگیاهان آبی‌رنگ
بی‌آب‌و دانه کودکان خود را
بی‌چاشت بدبستانها میفرستادند
من رسیدم
دروازه‌های چشمان آبی خواهد آمد مصلوب بودم
برجاده فزون گشتیم
«یا» را بابتدای جاده فرستادیم
و هردو در تعجب مواج شدیم
جمعیت های چنار ..»
آب روان جوی ...
اطلسی ها آرام وکودکانه میگفتند :
چشمان آبی خواهد آمد

ما دریافت آنها نشدیم
و ما را نپذیرفتند

✩✩✩

چشمان ما در شهر است
که در لیوان میوه ها بگوید
بخوانیم این ترانه مشترك را
که باغها افزونی‌اند
و ماکمبودیم .

فرهاد شیبانی

باران، آمد

باران نوای خویش غریبانه سازکرد

♠

پروانه های گرم رو باد های سرد
با نقره‌ای ترنم باران نغمه ساز
رؤیاگرانه تا بافق های دور دست
پروازکرده اند

♠

ـ باران !
باران نغمه ساز
ای روشنان موکب باران نقره پای
بربام مه گرفته « تهران » خوش‌آمدی !

♠

آوخ ! نه بر سراچهٔ هربام و هر دری
ترسم ردای پاك توآلودگی کند !
ـ باران

باران نغمه ساز
من گوش بانوای تو دارم ز دیرگاه
با ناودان خانهٔ ما قصه‌ای بگوی

- باران
باران نغمه ساز

خواهم شرابه های ترا دانه ، دانه چید
آویزه‌ای بگردن آهونگاه عشق
ای‌کاش نقره های سرانگشت های تو
بتواند از نگاه پراز انتظار من
اشگی برآورد

- باران
باران نغمه ساز !



م . آزرم

حسرت

بر بلند برج پیرشهر ،
رایت رزمندگان دیریست افتاده ست ،
وسرود رزمشان در جرزهای برج افسرده ست .
شعله های مشعل آن پاسدارانی که شبها پاس میدادند
ـ چون فروغ آرزو در دیده ها ـ مرده ست .

٭

برج پیر شهر ما دیریست ،
درغریب خلوتش تنهاست .
آتشش خاموش ،
حسرتش گویاست .
سرگذشت پاسداران دلاور را ،
باد با خاکستر سرد درون برج در نجواست .

« نیراژه »

حباب

چشمان سیاه ،
رگبار نگاه بارید ،
وچشمان من آنرا پذیرا گشت .

●

شبانه ، اشتیاق دیدار وسوسه ام کرد ـ
درآینه حبابی شدم ،
ازکف صیقلی آن برخاستم ؛
درحریر تاریکی لغزیدم .
تن او ، درمخمل سیاه ،
درسوك یادها اسیر بود ؛
ومرده ریگ گذشته سایبان چشمانش بود
بهت زده ، بازوان برهم چلیپا ،
پیشوازم آمد ،
نا شناخته دستهایش را سوی من گرفت
در پرنیان دستهایش نشستم

شیار نوازش انگشتانش روی من جاری شد .
سرگردان در من نگریست
پنداشت امید را دست یافته
اندیشه اش گذشته را رهاکرد
وساده دل و شاد .
در من خیره ماند ،
موج زودگذر شادی ،
لبانش را شگفت ،
وگل یك لبخند روئید
لبهایش برمن بوسه ای نشاند
میان دستهایش لرزیدم ومحوشدم .

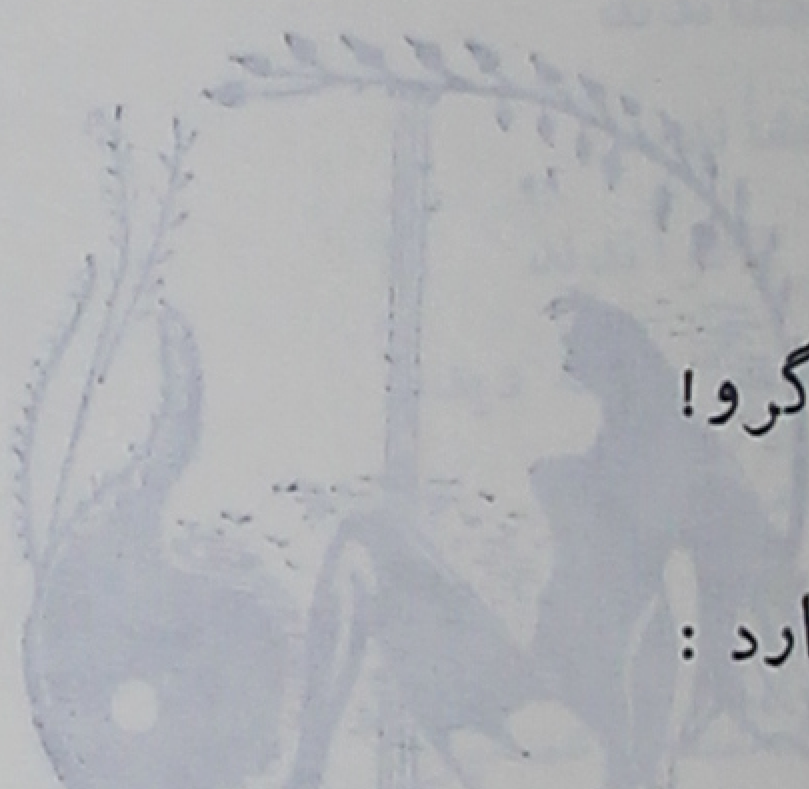


محمود طیاری

دوشنبه بازار

بازار دوشنبه
سخت شلوغ بود !
پای هردرخت:
یك امنیه !

*



به مشدی گفتم :
گوشواره‌هایم به گرو!
راضی‌ام برود -
دوزرع چیت بردارد :
برای خودش -
پیرهنی !
مشدی گفت :
« مگرمردم را نمیبینی
که من ، من‌دارند -
نان به‌خانه‌هاشان
می‌برند!؟»

*

به‌چشمهایم
آب میزدم
خنك بشوم !
گاو دزد پائین‌محله ما نرا
دیدم :
به یك مأمور
اسو تعارف کرد .
ماتم برد !



اصغر واقدی

بدرقه

من بارها ...
باچهره‌ای گرفته واخم آگین
باچشمهای خسته و اشگ آلود
با دستهای یخزده ، قلبی‌سرد
ازاین دیار غم گرفته سفر کردم

ایوای ... درددیارشما هرگز
دست نوازشی زسرمهر
آهسته برسرم نکشاندند
اشکی بخاطرم نفشاندند
با من سرود مهر نخواندند
دیگرمن ازشما وهرچه که دیدم
پوسیده بندهای امیدم را
با دستهای یأس بریدم
امشب دوباره دلشکسته وغمگین
دا خواب میروم که سحرگاهان
خاموش و سرد چون سفر پارین
باتوشه راه بدرقه‌ام « نفرین»
از شهر دردخیزتو؛ گریزم
شاید درون حجله‌غربتها
با نوعروس‌مرگ درآمیزم ...!

احمد رفیعی

تکاپو

زندگی : کوهی‌ست
قله‌ی این کوه را تسخیر نتوان کرد
ما همه آن کوه پیمایان مشتاقیم
لیکن ای افسوس !
راه ناهموار را تدبیر نتوان کرد !

●

زندگی : کوهی‌ست
راه بر پیچ وخم این کوه راکمتر کسی داند
ای بسا رهروکه در این پیچ وخمها گم شد ، از ره ماند
خیرگی را بین که مارا در چه راهی پیش‌میراند !

●

زندگی : کوهی‌ست
در دل این کوه ، جا دارد هزاران چشمه‌ی سرشار
لیك : ما از تشنه‌کامی ، جان به لب داریم ،
بی‌خبر از چشمه‌ها ، پا در رهی دشوارو ناهموار !

●

زندگی : کوهی‌ست
قله‌ی این کوه را تسخیر نتوان کرد
لیك : در این پیچ و خمها
بی‌تکاپو نیز نتوان زیست ...

م ـ سرشک

پرسش

گیرم که این درخت تناور
در قلهٔ بلوغ
آبستن از نسیم گناهی است
اما
ـ ای ابرسوگوار سیه پوش
این شاخهٔ شکوفه چه کرده است
کاینسان کبود مانده و خاموش ؟
گیرم خدا نخواست که این شاخ
بیند ز ابر و باد نوازش
اما
این شاخهٔ شکوفه که افسرد
ـ از سردی بهار
با گونهٔ کبود ـ
آیا چه کرده بود ؟

عباس سرمدی

کفتر

کفترا خونه‌ی ما لونه دارن
روی سردر زیر بون خونه دارن
دوتا ، دوتا روی می‌شینند
دنبال هم می‌دوند قو میکنند
معشوقان می‌پرن بالای بون
اما کفترای عاشق مث منند
از خداکمك میخوان هو میکنند
توی شوهای سیاه
کنار هم می‌خوابند ناز میکنند
کفتر نر همه‌اش ناز میکشه
بالشا میندازه زیر مادهه
تا باهم کنار میان راز میکنند
کفترا صبح زودی پر میزنند
بروی دشت ودمن سر میزنند
برای آب و دونه ایندرو اوندر میزنند

**

دختره
دل من مث کفتره
اما یك کفتر تنها و غمین
روی بون خونه‌تون پر میزنه
مث اون کفترا که دنبال آب و دونه‌ند
همه‌اش ایندر و اون در میزنه
اما تو با دل من ناز میکنی!

K UNIVERSITY LIB.
Acc. No 97762

مرا تنها میذاری
تنها پرواز میکنی .

فلسفه

زندگی سرمنشأ فریاد های گنگ وبی‌فرجام
و مانی چوبه‌های از تهی سرشار
با سرود ناله‌مان برلب ،
با غم اندیشه‌مان در سر ،
میزنیم آهنگ
گامهای خسته‌مان در راه
مانده برکوه هوسها لنگ



ماخذ این کتاب :

۱ .. دوره مجله آرش
۲ ـ زندگی و آثار نیما از دکتر جنتی عطائی
۳ ـ دوره مجله سخن
۴ ـ دوره مجله فردوسی
۵ ـ دواوین چاپ شده شعرای معاصر و کتابهای مختلف دیگر.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


موسسه انتشارات آسیا


موسسه انتشارات آسیا